



بررسی آثار وزندگی

جك لندن

به انضمام
دوداستان کوتاه

مرتد - یک تکه گوشت

ترجمه: آرتوش بوداقیان



بها: ۲۰۰ ریال



مؤسسه انتشارات سکه
تهران: بازار کاشفی

پرسی آثار و زندگی جک لندن

بررسی آثار و زندگی جک لندن

به انضمام
دو داستان کوتاه



مؤسسه انتشارات سکه

نام کتاب : بررسی آثار و زندگی جک لندن

مترجم : آ. بوداقیان

ناشر : قندیس - سکه

چاپ : اول، زمستان ۱۳۶۳

تیراژ : ۵۰۰۰ نسخه

چاپخانه : پیروز

حروفچینی : نورالدین



... من یا باید با واقعیت سروکار داشته باشم یا اصلاً با
چیزی سروکار نداشته باشم. تجسم یا توهمی که مرا متقاعد
نکند يك دروغ بی چون و چراست...
« جاك لندن »

«مقدمه مترجم»

چهره واقعی «جک لندن» به عنوان نویسنده‌ای متعلق به پائین ترین و محروم ترین قشرها و طبقات جامعه آمریکا و یکی از درخشان ترین استعدادهای ادبیات کارگری جهان کمتر در ایران شناسانده شده است. در مقدمه‌های تکراری ترجمه‌های فارسی بعضاً نارسا و ناقص آثار لندن، عموماً این نویسنده را فردی حادته‌ساز و ماجراجوئی فطری و حرفه‌ای معرفی کرده‌اند، حال آن که حوادث و ماجراهای دوران نوجوانی و جوانی لندن به علت فقر مفرط خانواده، احتیاج شدید مالی و حتی گرسنگی به او تحمیل شدند. به طوری که در متن کتاب خواهد آمد استخدام در کشتی «ساترلند» و سفر به سرزمینهای دوردست در سنین نوجوانی، آوارگی و خانه‌به‌دوشی و همچنین سفر به آلاسکا و مناطق قطبی به همراه جویندگان طلا و سختی‌ها و مشقات طاقت‌فرسا و فوق تحمل انسانی حاصل از زندگی‌ای اینچنینی، نه ناشی از روحیه و طبع ماجراجوی او بلکه در جهت فرار از فقر و گرسنگی و رهایی از شرایط طاقت‌فرسا و غیر انسانی حاکم بر زندگی‌اش بوده‌اند.

فراز و نشیب‌های سالهای مختلف زندگی و دوران نویسندگی جک لندن، سیر تکامل جهان‌بینی و برداشت‌های سیاسی او با در نظر گرفتن اوضاع و احوال و شرایط محیطی آن زمان و به طور کلی در رابطه با کیفیات و جهان‌بینی‌هایی که در آثار مختلفش متبلور شده‌اند کمتر در ایران مورد بررسی جامع قرار گرفته است. مطالب کتب انگشت‌شماری که در خصوص زندگی لندن ترجمه شده بیشتر تخیلات نویسندگان این گونه کتاب‌ها بوده است تا بازگوئی جهان‌بینی، حقایق

و فراز و نشیب‌های زندگی واقعی این نویسنده توانا.

شناخت ناقص از لندن و برداشت‌های ناصحیح از آثار وی تنها منحصر به ایران نبوده‌است. در اکثر کشورهای به اصطلاح «آزاد» نیز آثار سرشار از تم‌های اجتماعی و مبارزه‌جویی‌های عدالتخواهانه این نویسنده توانا نادیده گرفته شده و آثاری نظیر جویندگان طلا و ماجراهای دریاها و جزایر جنوب و یا داستان‌های مربوط به دنیای حیوانات در زمره کتاب‌های «مجاز» بوده و همواره برای پر کردن ردیف‌های سری کتاب‌های ویژه نوجوانان چاپ و «توصیه» شده‌است.

در همین رابطه است که «جون براون» منتقد مشهور آمریکائی در سال ۱۹۵۴ در کتاب بسیار مفصل «دورنمای ادبیات معاصر آمریکا» نه تنها فقط بیست سطر به معرفی لندن اختصاص می‌دهد، بلکه با چشم پوشی عمدی از آثاری نظیر مارتین-ایدن، پاشنه آهنین، مردم اعماق و ده‌ها رمان و اثر اجتماعی دیگر و اکثر افسانه‌های نظام سرمایه‌داری، اینگونه به تجزیه و تحلیل آثارش می‌پردازد: «... کتاب‌های او در باره سرزمین‌های شمال یعنی آوای وحش و سپید دندان از موفق‌ترین آثار اوست زیرا موضوع و تم این داستان‌ها را بر اثر تجربه‌هایش در آلاسکا و کلندایک خوب می‌شناسد. این قصه‌ها که در باره زندگی حیوانات است مانند دیگر آثارش با ملاحظات ساده لوحانه‌ای درباره عشق و فلسفه درهم آمیخته است».

بر خلاف نظر براون که رایحه تند جانبداری طبقاتی و عملکرد بورژوائی به وضوح از آن به مشام می‌رسد، تجربه‌های لندن و شناسائی او تنها به آلاسکا و کلندایک محدود نمی‌شد. از همان ابتدای نوجوانی، ظلم و ستم اجتماعی، فشار و حشمت‌ناک سرمایه‌داران بر کارگران و زحمتکش‌ان و زندگی طاقت‌فرسای آنان را هم می‌شناخت و این مسائل را شخصاً با گوشت و پوست خود تجربه و لمس می‌کرد و همانگونه که در متن کتاب نیز خواهد آمد، آثار اجتماعی او نظیر مرتد، پاشنه آهنین، مارتین ایدن و سایر نوشته‌هایی که با مضامین مشابه نوشته شده‌است تماماً از مایه اولیه‌ای که در سال‌های پررنج نوجوانی و جوانی لندن در وجودش پرورش یافت و ساخته و پرداخته شد نشأت گرفته‌اند. هم از این روست که آثاری از این دست نباید در

بررسی‌های امثال آقای براون محلی از اعراب داشته باشند. و چنین است که لندن علیرغم اشتهار اولیه و سروصدائی که مطبوعات «بت تراش» آمریکا در اوج دوران نویسندگی پیرامون او به راه انداختند، در زادگاه خود نیز اصولاً نویسنده‌ای مطلوب و مورد پسند جامعه رسمی ادبی به‌طور اعم و سرمایه‌داری آن کشور به‌طور اخص نبوده است.

نکته جالب آن که بعد از مرگ زود هنگام او، هیچگاه آثارش از مجلات و ماهنامه‌های مختلف آمریکا (که زمانی برای چاپ آن‌ها سرودست می‌شکستند و با یکدیگر به رقابت برمی‌خاستند) جمع‌آوری و به‌صورت مجموعه کامل آثار تدوین و چاپ نشده است. اظهار نظر پروفیسور «وود بریج» استاد دانشگاه «کاربوندیل» در این خصوص بسیار گویاست: «... من اغلب تعجب می‌کنم از این که می‌بینم بیشتر کشورهای بیگانه مجموعه‌های کاملی از آثار جک لندن دارند که ما آمریکائی‌ها نداریم. در اتحاد شوروی مجموعه آثار او به زبان‌های جمهوری‌های مختلف آن کشور ترجمه شده است.

لهستانی‌ها مجموعه با ارزش و برجسته‌ای از داستان‌های مهم لندن دارند. اکنون در فرانسه یک سری کامل از آثار وی چاپ و منتشر شده است... پس ما آمریکائی‌ها کی دوره کاملی از آثار جک لندن را به زبان انگلیسی خواهیم داشت؟!».

در سایر نقاط دنیای به اصطلاح «آزاد» نیز کمابیش با اظهار نظرها و کژفهمی‌های مشابهی در خصوص شناخت زندگی و آثار لندن روبرو می‌شویم. «جورج اورول» نویسنده انگلیسی در تحلیل آثار لندن پا را فراتر گذاشته و نه تنها مسانند چون براون آمریکائی آثار قوی اجتماعی او را نادیده می‌انگارد بلکه با اظهار نظری مایخولیائی لندن را نویسنده‌ای واجد غرایز دزدان دریائی (آن هم دزدی که ماتریالیست و سوسیالیست هم بوده است!!) می‌داند: «... لندن فردی سوسیالیست بود که غرایز دزدان دریائی را در خویش داشت. او یک ماتریالیست قرن نوزدهمی بود و جامعه صنعتی و حتی متمدن را زمینه آثار خود قرار نمی‌داد. غالب داستان‌

های وی درمراتع و جزایر دریا‌های جنوب، کشتی‌ها، زندان‌ها و مکان‌های متروک قطب شمال جریان می‌یابد». خواننده بعد از مطالعه کتاب حاضر بلافاصله درمی‌یابد که اظهار نظر فوق تا چه حد سخیفانه و تنگ‌نظرانه بوده است زیرا اکثر آثار لندن حتی آنچه در زمینه مناطق قطبی و رویدادهای زندان‌ها و غیره نوشته شده از جنبه‌های اجتماعی تهی نیست به‌ویژه آن که تم اصلی رمان‌هایش اکثراً در محیط‌های صنعتی و مالی آمریکا جریان می‌یابد. بی‌جهت نبود که یکی از بزرگترین متفکرین و رهبران سیاسی قرن بیستم، داستان «عشق به زندگی» او را (که اتفاقاً جزو آثار شمالی و قطبی لندن است) به دلیل داشتن مضامین مالا مال از شور زندگی و تلاش و تسلیم ناپذیری شگفت‌انگیز انسان تا بازپسین لحظه، مورد ستایش قرار داده و هیچگاه از خود دور نمی‌ساخت و به گفته خودش هر گاه فشار ناپسامانی‌ها، شکست‌ها و ناملایمات از حد فزونی می‌یافت به این کتاب کوچک روی می‌آورد و از آن نیرو و امید می‌گرفت.

خوشبختانه در چند سال اخیر به همت مترجمان و الامقام کشورمان پاره‌ای از آثار ارزنده این نویسنده به زبان فارسی ترجمه شده است و جگ لندن می‌رود تا در میان خوانندگان مشتاق و آگاه ایرانی جای ویژه و درخور خویش را باز یابد.

کیفیت ویژه‌ای که کتاب حاضر را اعتباری خاص می‌بخشد بررسی زندگی این نویسنده در رابطه مستقیم با محیط و اوضاع و احوال موجود در زمان زندگی‌اش و با آثار و تراوشات فکری سال‌های مختلف نویسنده‌گی اوست. نکته دیگری که در خصوص این کتاب شایان ذکر است پرهیز نویسنده‌گان آن از تعصب و یکسوی‌نگری است که در کلیه صفحات کتاب به نحو محسوسی به چشم می‌خورد. نویسندگان باروشن‌بینی هر چه تمام‌تر ضمن ستایش جنبه‌های انسانی و مرفقی آثار لندن خصوصاً آثار برجسته‌ای نظیر مارتین ایدن، پاشنه آهنین، زاغه‌نشینان و غیره که آنها را جزو درخشانترین نمونه‌های ادبیات کارگری و حتی از شاهکارهای ادبیات جهان دانسته‌اند، جنبه‌های ضعف و نقاط تاریک سایر آثار او را نیز نادیده نگرفته‌اند، برای مثال رگه‌هایی از نژادپرستی و برتری نژادی که در

بعضی از آثار لندن دیده میشود از چشم تیزبین نویسنده‌گان پنهان نمانده‌است. ولی در اینجا نیز دلایل عینی ظهور چنین عقاید و نظراتی با روشنی تمام و بارائه فاکت‌های اجتماعی و سیاسی ملموس باز گشوده شده و در معرض داوری خوانندگان قرار می‌گیرد. به‌طور کلی زندگی و آثار لندن در این کتاب، علیرغم حجم اندک آن، نه همانند بیوگرافی نویسان گوناگونی که زندگی او را در سایه حوادث، ماجراها، قهرمانی‌ها و تخیلات غیر واقعی به رشته تحریر کشیده‌اند بلکه بر پایه واقعیات عینی و شرایط سیاسی و اجتماعی جامعه آن زمان ایالات متحده آمریکا و با شیوه‌ای نقادانه مورد تجزیه و تحلیل قرار گرفته است.

مطالب این کتاب از مجموعه کامل آثار جک لندن که در سال ۱۹۶۵ در ۱۲ جلد و حدود ۱۰ هزار صفحه در اتحاد شوروی به چاپ رسیده* از فصلی که در این مجموعه به بررسی زندگی و آثار نویسنده اختصاص یافته بر گرفته و ترجمه شده است. بنابراین در بر گیرنده جهان بینی و سیستم فکری خاص نویسندگان آن می باشد به نظر مترجم برای به دست آوردن شناخت عمیق و واقعی از نویسندگان و آثار آنان، مطالعه بررسی‌ها و نقدهائی که با شیوه‌ها و چارچوب‌های فکری متفاوتی نوشته شده باشند ضروری است. با مطالعه و تطبیق دیدگاه‌ها و برداشتهای گوناگونی که در رابطه با يك موضوع خاص ارائه گردیده بهتر میتوان به کنه واقعیت دست یافت. کتاب حاضر نیز بادر نظر داشتن چنین انگیزه‌ای انتخاب و ترجمه شده است.

آ. بوداقیان

* دو داستان «مرتد» و «يك تکه گوشت» نیز از همین مجموعه انتخاب و ترجمه

شده است.

کتابنامه جک لندن

- پسر گرگ (مجموعه داستان) ۱۸۹۹ - ۱۹۰۰
The Son of The Wolf
شامل داستانهای: پسر گرگ، سکوت سپید، به سلامتی مردی که در راه است،
با اجازه کشیش، همسر سلطان، حماسه‌ای از شمال و...
خدای پدرانش (مجموعه داستان) ۱۹۰۱ - ۱۹۰۰
The God of His Fathers
شامل داستانهای: خدای پدرانش، معمای بزرگ، برخوردی که آسان نمی‌توان
فراموشش کرد، مرد زخمی، دلاوری زنان، جایی که راهها از یکدیگر جدا می‌شوند،
تحقیر زنان و...
فرزندان یخ (مجموعه داستان) ۱۹۰۲ - ۱۹۰۱
The Children of The Frost
شامل داستانهای: در اعماق مناطق شمالی، قانون زندگی، جادوگر بزرگ،
کی ایش پسر کی ایش، لی وان سفید پوست، مردان سرزمین آفتاب، پیمان پیرمردان و...
گشت و گذار با کشتی خیره‌کننده (داستان بلند) ۱۹۰۲
The Cruise of The Dazzler
دختر برف‌ها (داستان بلند) ۱۹۰۲
A Daughter of The Snow
آوای وحش (داستان بلند) ۱۹۰۳
The Call of The wild
مردم اعماق (مجموعه یادداشتها و خاطرات) ۱۹۰۳
The People of The Abyss

- The Faith of Men وفای مردان (مجموعه داستان) ۱۹۰۳
شامل داستانهای: وفای مردان، ازدواج لیت - لیت، معدن طلا و...
- The Game بازی (داستان بلند) ۱۹۰۵
داستانهای نگهبان شیلات (مجموعه داستان) ۱۹۰۵
- Tales of The Fish Patrol
شامل داستانهای: سفیدها و زردها، سلطان یسوانی‌ها، حمله به دزدان صدف،
دستمال زرد و...
- The Sea Wolf گرگ دریا (رمان) ۱۹۰۴
- Before Adam قبل از آدم (داستان بلند) ۱۹۰۶
- White Fang سپید دندان (داستان بلند) ۱۹۰۴
ماهر و سایر داستانها (مجموعه داستان) ۱۹۰۶ - ۱۹۰۱
- Moon Face and Other Stories
عشق به زندگی و سایر داستانها (مجموعه داستان) ۱۹۰۷
- Love of Life and Other Stories
شامل داستانهای: عشق به زندگی، راه و رسم مرد سفید، غیرمترقبه، سرگذشت
کی‌ایش و...
- The Road جاده (مجموعه مشاهدات و یادداشتها) ۱۹۰۸
- The Iron Heel پاشنه آهنین (رمان) ۱۹۰۸
- The Cruise of The Snark گشت و گذار با کشتی اسنارک ۱۹۱۱
- Theft دزدی (نمایشنامه) ۱۹۱۰
- Lost Face آبرو باخته (مجموعه داستان) ۱۹۱۰ - ۱۹۰۲
شامل داستانهای: آبرو باخته، درگذشت مارکوس ابراین، طلوع طلائی و...
- Martin Eden مارتین ایدن (رمان) ۱۹۰۸
- Burning Daylight سپیده دم سوزان (رمان) ۱۹۱۰
- Essays مقالات (مجموعه مقالات) ۱۹۰۸ - ۱۸۹۹
شامل مقالات: در باره من، انقلاب، مفهوم زندگی از دیدگاه من، جنگ طبقات،

چگونه سوسیالیست شدم، فوماگوردیف (در باره کتاب فوماگوردیف نوشته ماکسیم گورکی)، هیولا (در باره کتاب هیولا نوشته فرانک نوریس) و...

فرزند آفتاب (مجموعه داستان) ۱۹۱۱ - ۱۹۱۲ The Son of Sun

معبد غرور (مجموعه داستان) ۱۹۰۹ - ۱۹۱۲ The House of Pride

شامل داستانهای معبد غرور، به درود جک، چون آچون، کلانتر کونا و...

ماجراجو (داستان بلند) ۱۹۱۱ Adventure

وقتی که خدا می خندد (مجموعه داستان) ۱۹۰۶ - ۱۹۱۱ When God Loughs

شامل داستانهای: وقتی که خدا می خندد، مرتد، فقط گوشت، یک داستان جالب، یک تکه گوشت، به سوی غرب و...

داستانهای دریای جنوب (مجموعه داستان) ۱۹۰۹ - ۱۹۱۱

South Sea Tales

شامل داستانهای: خانه مابوهی، ما اوکی، یاه - یاه - یاه، جزایر وحشتناک صلیحان، سفید پوست شکست ناپذیر و...

داستانهای اسموگ بلو (مجموعه داستان) ۱۹۱۱ - ۱۹۱۲

Smoke Bellew Tales

شامل داستانهای: مزه گوشت، گوشت، به سوی سواحل ایندیانا به خاطر گوشت، کوچولو خواب می بیند، در ساحل آن طرف کسی هست، گارسون کوچک، اشتباه خدا، چگونه کالدوس جرج را به دار آویختند، اسرار روح زنان و...

زاده شب (مجموعه داستان) ۱۹۱۰ - ۱۹۱۳ The Night Born

شامل داستانهای: زاده شب، وقتی که دنیا جوان بود، فایده تردید، جنگ، شانناژ هوئی، آدم کشی، مکزیکی و...

جان بارلی کورن (داستان بلند) ۱۹۱۳ John Barleycorn

قلب سه نفر (رمان) ۱۹۱۹ Hearts of Three

طاعون سرخ (رمان) ۱۹۱۳ The Scarlet Plague

آوازه ستاره ها (رمان) ۱۹۱۴ The Star Rover

خانم کوچک خانه بزرگ (رمان) ۱۹۱۵

The Little Lady of The Big House

The Valley of The Moon دره ماه (رمان) ۱۹۱۳

روی حصیر ماکالوا (مجموعه داستان) ۱۹۱۹ - ۱۹۱۷

On The Makaloa Mat

شامل داستانهای: روی حصیر ماکالوا، اعترافات الیز، فرزند آب، اشک‌های
آکیم و ...

Jerry of Islands

جری جزیره‌ها (رمان)

Michal Brother of Jerry

مایکل، برادر جری (رمان)

Finis

فی نیس (شرح فاجعه‌ای در شمال شرقی دور دست)

The Abysmal Brute

حیوان درنده (داستان بلند)

جک لندن^۱ جزو آن دسته از نویسندگان استثنائی است که از چارچوب ملیت خود خارج شده و به تمامی بشریت مترقی تعلق یافته‌اند. آثار لندن را همه مردم صرف نظر از سن، میزان تحصیلات و یا تعلق به قشر و دسته خاص اجتماعی و فرهنگی و غیره میخوانند و لذت می‌برند. قهرمانان آثار او همگی چهره‌هائی برخاسته از دامن توده‌هایند و خوانندگان را مسحور شجاعت، صراحت، صداقت و بی‌ریائی خود می‌کنند. این قهرمانان مردمانی صبور و بی‌باکند که در عین حال از ظلم، بی‌عدالتی و ناجوانمردی سخت بیزارند.

جک لندن در آثار خود مسائل مختلف و مضامین گوناگونی را مورد بررسی قرار میدهد ولی توجه اصلی او در همه اوقات معطوف به انسان زحمتکش بوده است. به عنوان نویسنده‌ای دموکرات و اومانیست، لندن با رنگهائی بسیار درخشان انسان فرودست و زحمتکش را با تمامی آرزوها، رؤیاها، تلاش‌ها و رنج‌های جسمی و روحی‌اش به تصویر میکشد. در آثار برجسته لندن چهره‌خشن، بی‌رحم و بی‌باک نظام سرمایه‌داری و سیاست‌های سراپا سالوسانه آن با ظرافتی هرچه تمامتر عریان شده و ارکان این نظام زیر شلاق شدیدترین انتقادات قرار گرفته است. لندن تنها چاره‌رهای از جهنم سرمایه‌داری را در انقلاب سوسیالیستی می‌دید و از این نظر در زمان خود شاید تنها نویسنده‌ای بود که قانونمندی‌های روند تکامل جامعه را دریافت و آنرا در آثار خود متبلور و متجلی ساخت تصادفی نیست که مارکسیم گورکی او

1) Jack London

را به عنوان «پیشگام و پیش آهنگ ادبیات کارگری آمریکا» مورد تحسین و تمجید فراوان قرار داد.

* * * *

جک لندن در سال ۱۸۷۶ در سانفرانسیسکو آمریکا چشم به جهان گشود. پدرش ستاره شناسی ایرلندی به نام «هنری ویلیام چانی» بود که بعد از تولد جک، او و مادرش را ترک گفت. مادر حساس و بیماراش «فلورا» با «فارمر جان لندن» ازدواج کرد و از آن پس جک با نام خانوادگی «لندن» نامیده شد. کودکی لندن در شرایط سختی سپری گردید. از همان سنین کودکی مجبور بود برای کمک به معاش خانواده کار کند. هنگامیکه تحصیل در دبستان را شروع کرد میبایست ساعت ۳ بعد از نیمه شب از خواب بیدار شده و برای چند سنت در آمد روزنامه های صبح را قبل از ساعت شروع مدرسه بفروشد و سپس به مدرسه برود و غروب نیز برای فروش روزنامه های عصر در خیابانها بدود. این برنامه همه روزه او بود. در آمد روزانه اش را تماماً در اختیار مادرش قرار میداد و خود با کفش های فرسوده و لباسهای فرسوده تر به مدرسه میرفت. وضع مالی خانواده روز به روز بدتر میشد. ناپدری اش «جان» از قطار سقوط کرده بود و به علت آسیب دیدگی توانائی کار کردن نداشت. مسئولیت اداره خانواده تماماً بر دوشهای کوچک او سنگینی میکرد. جک در يك کارخانه کنسرو سازی مشغول کار شد، جائیکه روزانه تا ۱۸ ساعت کار میکرد. خودش مینویسد: «... یکبار حتی ۳۶ ساعت در کنار ماشین مشغول کار بودم». ولی این وضع زیاد ادامه نیافت. در سن ۱۵ سالگی با دزدان و قاچاقچیان صدف آشنا شد. قایق کوچکی خرید و در مناطق ممنوعه به صید صدف پرداخت. او میدانست در صورت دستگیری به زندان خواهد افتاد ولی علیرغم این خطر شبانه روز در قایقش بسر میبرد و مشغول صید بود. این صیدهای غیرقانونی به او کمک کرد تا قروض

2) Flora

3) Farmer John London

رویهم انباشته شده را بپردازد. ولی شرایط و محیطی که جک در آن میزیست او را بسوی فساد سوق میداد. مدتی تسلیم میگساری شد و بعد از صیده‌ای موفق دست به عیاشی و ولخرجی می‌زد. ولی این زندگی بی‌بند و بار با روح آزاده‌ او سازگاری نداشت و به سرعت از آن بیزار شد. در پی آشنائی با خانم کتابدار و شاعری به نام «آینا کو لبریس»^۴، که تأثیر فراوانی در شکل‌گیری افکار ادبی او برجای گذاشت، به مطالعه روی آورد و با ولع هر چه تمامتر به خواندن کتابهای مختلف پرداخت. لندن جوان به ویژه شیفته کتابهای پرماجرائی گشت که مردانی جسور، باشهامت و باعزمی پیگیر و اراده‌ای آهنین حادثه‌آفرینان ماجراهای آن بودند. در مطالعات خود شخصیت‌های قوی و سخت‌کوش را تماماً منطبق با ایده‌آل‌های خود می‌یافت و به موازات آن جاذبه رمانتیک سرزمین‌های ناشناخته و دوردست آن سوی اقیانوس‌ها نیز توجه او را به خود جلب میکرد. یکی از نویسندگان مورد علاقه‌اش «هرمان ملویل»^{*} بود که در آثارش زندگی و پیکار مردان سرسخت و پرتلاش را در پهنه اقیانوس‌ها بارنگهائی درخشان و واقعی به تصویر میکشید.

لندن در سن ۱۷ سالگی در کشتی سه دکله «صوفیاساترلند»^۵ که برای بدست آوردن پوست خوک آبی و سایر حیوانات دریائی عازم سواحل ژاپن بود به عنوان ملوان استخدام شد. جک جوان توانست در این سفر اراده‌ای قوی را در وجود خود پرورش دهد. از هیچ مشکلی نمی‌هراسید و پابه‌پای دریانوردان کهنه‌کار و باتجربه در تلاش و تکاپو بود و حتی بیش از آنچه که از جوانی به سن و سال او انتظار میرفت فعالیت میکرد. بدین ترتیب لندن جوان توانست مکان شایسته‌ای در بین ملوانان کشتی به خود اختصاص دهد. او هم‌پای سایر ملوانان که سالها از وی مسن‌تر و با تجربه‌تر بودند، میگفت، می‌خندید، می‌نوشت و در احساساتشان شریک میشد. کشتی بعد از ۷ ماه به سان‌فرانسیسکو بازگشت. جک در آمد کمی از این

4) Coolbrice

5) Sophia Satherland

* نویسنده معروف آمریکایی و خالق رمان مشهور «موبی دیک».

مسافرت کسب کرد ولی اندوخته‌ای غنی از تجربیات و حوادث گوناگون با خود به ارمغان آورد. اکنون با انسانهای جدیدی آشنا شده و شناختی واقعی از خشونت‌ها و تلاطمات دریا و زندگی دریائی به دست آورده بود. در طول سفر یک رشته کتابهای ادبی نیز مطالعه کرد. داستانهای «مادام بواری» و «آنا کارنینا» تأثیر نازدودنی بر ضمیرش بجای گذاشتند.

جک کلیه در آمد حاصل از سفر را تسلیم مادرش کرد ولی به دلیل وضع مالی باز هم نامساعد خانواده نمی‌توانست بیکار بماند. کشور با بحران اقتصادی شدیدی دست به گریبان بود. بحران سال ۱۸۹۳ اقتصاد آمریکا را بکلی فلج کرده بود. دامنه بیکاری مردم گسترده‌تر میشد. کارفرمایان، کارگران بینوا را به خیابانها میریختند و این اوضاع در زمانی جریان داشت که فروشگاه‌ها به علت بیکاری و عدم قدرت خرید مردم انباشته از انواع کالاها بودند. شبخ گرسنگی خانواده‌های کارگران را تهدید میکرد، مردم برای تحصیل چند سنت در آمد به شاق ترین کارهای ممکن تن در می‌دادند. جک به سختی توانست در یک کارخانه ریسندگی و گونی بافی با حقوق ساعتی ۱۰ سنت استخدام شود. با وجود تمامی این شرایط طاقت‌فرسا، لندن به مطالعه ادامه میداد. مطالعاتش زیاد لیکن بی‌نظم و پراکنده بود ولی به هر حال اندوخته ذهنی‌اش غنی‌تر و افق فکری‌اش عمیق‌تر و گسترده‌تر میشد.

در همین زمان یکی از روزنامه‌های سان فرانسیسکو به نام «سانفرانسیسکو کال» یک مسابقه داستان نویسی ترتیب داد. جک به تشویق مادرش به داستان «طوفان در سواحل ژاپن»^۶ در این مسابقه شرکت کرد. لندن در این داستان با بیانی شیوا و جذاب طوفان سهمگینی را توصیف میکند و ضمن آن تلاش انسانها در مقابله و ستیز با این مصیبت طبیعی را با مناظری پراحساس و قابل لمس به تصویر میکشد.

داستان جک لندن جایزه ۲۵ دلاری مسابقه را به خود اختصاص داد. این حادثه نویسنده جوان را به شدت تشویق کرد و لندن به نوشتن داستانهای تازه‌ای

6) San Fransisco Call

7) Typhoon off the coast of Japan

پرداخت ولی هیچیک از آنها توجه ناشرین را به خود جلب نکرد. دستمزدانندی که در کارخانه ریسندگی به لندن پرداخت میشد کفاف مخارج خانواده را نمی داد. در نتیجه اجباراً محل کارش را ترك کرد و در يك کارخانه تولید برق به عنوان کارگر كوره باماهی ۳۰ دلار دستمزد به کار پرداخت. شغل او در اینجا به مراتب شاق تر و طاقت فرساتر از کارخانه قبلی بود. بعد از چند روز با پی بردن به این حقیقت که کارفرمای حيله گر با استفاده از شرایط بحرانی، کاری را که قبل از او دو نفر با دستمزدی به مراتب بیشتر انجام میدادند به او محول کرده است، کارخانه برق را نیز ترك کرد.

مدت های طولانی جك موفق به یافتن کار نشد. کارهای موقت و اتفاقی نیز به ندرت دست می داد. جك بیکار دوباره به میخوارگی روی آورد. یکبار آنچنان سیاه مست شد که به دریا سقوط کرد و امواج، بدن تقریباً بی هوش او را در میان گرفتند. عبور تصادفی يك ماهی گیر از آن منطقه باعث نجات جاناش گردید.

* * *

اثرات خانمان بر انداز بحران طولانی اقتصادی، زندگی خانواده هارا به مرز تلاشی کشانده و وضعیت غیر قابل تحملی به وجود آورده بود. طبقه کارگر در مقابل این همه فقر و بدبختی نمی توانست بی تفاوت بماند. بالاخره در سال ۱۸۹۴ که بحران اقتصادی به اوج خود رسیده بود گروه عظیمی از کارگران بیکار تصمیم به راهپیمایی به سوی واشنگتن گرفتند. آنان که نام «ارتش کار» بر خود نهاده بودند هدفشان را از این راهپیمایی و ادار کردن دولت به اتخاذ سیاستهایی که موجب بالارفتن سطح اشتغال عمومی شود و در نتیجه امکان کار کردن و ادامه زندگی برای کارگران به وجود آورد اعلام کردند. لندن نیز با شوق و ذوق هر چه تمام تر به این گروه پیوست ولی ایادی حکومت و سرمایه داران موفق شدند در رهبری «ارتش کار» نفاق و دو دستگی ایجاد کنند. به علت تشنگی و ایجاد دو دستگی فقط تعداد اندکی از راهپیمایان موفق شدند به واشنگتن برسند. بسیاری از نیمه راه باز گشتند. لندن

نیز جزو بازگشتگان بود. راهپیمائی به شکست انجامید.

از آن پس لندن بیکارزندگی خانه به دوشی را پیشه کرد و بالاخره با مشقت بسیار و درحالی که خود را درواگن مخصوص حمل حیوانات اهلی پنهان کرده بود موفق گردید به شیکاگو برسد، جایی که به گفته مادرش امکان پیدا کردن کار وجود داشت. ولی در اینجا نیز با صحنه های تکان دهنده ای از فقر و بیکاری و بدبختی مواجه شد سالهای بدی بود موج اعتصابات سرتاسر آمریکا را فرا گرفته بود. بیش از هفتصد هزار نفر در این اعتصابات عظیم شرکت داشتند. کشور در آستانه سقوط اقتصادی قرار داشت. دولت برای شکستن اعتصابات به اسلحه متوسل شد و «یوجین دبس»^۸ رهبر جنبش اعتصابی را به زندان انداخت. تمامی این وقایع تأثیری ژرف و سرنوشت ساز برلندن جوان برجای گذاشت.

لندن به هنگام آوارگی و زندگی خانه به دوشی در نزدیکیهای آبشار نیاگارا به جرم ولگردی توسط پلیس بازداشت و به يك ماه زندان محکوم گردید. در زندان شاهد صحنه های فجیعی بود. كتك و شکنجه بیداد میکرد. یکبار یکی از هم زنجیرانش در اثر شکنجه های وحشیانه زندانبانان حیوان صفت دیوانه شد. در آن ۳۰ روز از جك لندن، جوان هیجده ساله بیخیال، مردی ساخته شد. بسیاری از عقاید خیال پردازانه ای که در طول زندگی با او پرورش یافته بودند ناپدید گردید. در گذشته عقیده داشت که انسان تا جرمش ثابت نشده بیگناه است و تنها جنایتکاران و آدم کشان را باید به زندان انداخت. ولی آن سی روز محکومیت این افکار را از ذهنش زدود و به اودرس دیگری آموخت.

وقایع زندان، تماسش با توده های انبوه طبقه کارگر، مشاهده قدرت عظیم اتحادکارگران که در مقابل آن حتی کمپانی های بزرگ راه آهن نیز مجبور به عقب نشینی میشدند، فشارهای طاقت فرسای گذران زندگی و فرار از گرسنگی در دوران آوارگی و خانه به دوشی و سایر حوادث و اتفاقاتی که در طول این دوره بر

او گذشت برایش مدرسه‌ای به تمام معنی بود. تحت تأثیر این وقایع، لندن با جدیت تمام به جنبش سوسیالیستی روی آورد. خودش در این خصوص مینویسد: «... تجربیاتی که در طول راهپیمایی به دست آوردم مرا به يك سوسیالیست تبدیل کرد». در سال ۱۸۹۵ به او کلند^۹ بازگشت و به تبلیغات سیاسی به نفع جنبش سوسیالیستی پرداخت. در همین مرحله به ضعف معلومات سیاسی خود پی برد و شدیداً به خودآموزی روی آورد. ادبیات مارکسیستی و مخصوصاً «مانیفست کمونیستی» را عمیقاً مورد بررسی و مطالعه قرار داد و ایده‌های سوسیالیستی را در عرصه حیات اجتماعی لمس کرد.

در همین سالها يك رشته جریانات سیاسی انحرافی نظیر سوسیالیستهای راستگرا، آنارشئیستها، پوپولیستها و غیره به داخل جنبش کارگری نفوذ کرده ضمن تضعیف آن از تبدیل این جنبش به يك تشکیلات منسجم و مبارز جلو گیری میکرد. نوشته‌ها و آثار «بلامی» (۱۸۹۸-۱۸۵۰) نویسنده خرد بورژوا که رفورمیسم و انقلاب بدون خونریزی را تبلیغ میکرد به‌ویژه تأثیر منفی فزاینده‌ای بر جنبش کارگری برجای میگذاشت.

لندن بر کنار از چنین انحرافات فعالیت‌های سیاسی خود را به مطالعه ادبیات مارکسیستی محدود نمی‌ساخت. او در میتینگ‌های کارگری طی سخنرانی‌های پرشور و سرشار از روح انقلابی، کارگران را به سرنگونی نظام سرمایه‌داری دعوت می‌کرد.

* * *

در کنار تمام این وقایع، لندن هیچگاه اندیشه اشتغال به نویسندگی و آفرینش آثار ادبی را که از همان سال ۱۸۹۳ در او به وجود آمده بود رها نکرد. با شروع سال ۱۸۹۶ نوشتن يك سری داستانهای کوتاه را آغاز کرد و آنها را برای چاپ به تعدادی از ماهنامه‌های ادبی فرستاد ولی هیچيك از این نوشته‌ها

9) Oakland

مورد قبول سردبیران قرار نگرفت و عیناً عودت داده شد. در بعضی از محافل ادبی که با آنها در رفت و آمد بود علت عدم موفقیتش را ناکافی بودن سواد و تحصیلات کلاسیکش میدانستند. کمی تحصیلات لندن شاید نقشی منفی در عدم موفقیت او ایفا میکرد ولی دلیل اساسی آن نبود. این فضای حاکم بر دنیای ادبی آن زمان ایالات متحده بود که جایی برای نوشته‌هائی نظیر کارهای لندن در آن وجود نداشت.

برای جبران کمبودهای تحصیلی‌اش لندن تصمیم گرفت وارد دانشگاه شود ولی برای ورود به دانشگاه لازم بود ابتدا دورهٔ دبیرستان را به اتمام برساند. طی چند ماه امتحانات را با موفقیت پشت سر گذاشت و در امتحانات ورودی دانشگاه کالیفرنیا نیز با نمرات خوب قبول شد و در ترم اول این دانشگاه ثبت‌نام کرد. ولی نتوانست بیشتر از يك ترم به تحصیل بپردازد زیرا به علت بیماری ناپدریش وضع مالی خانواده به مرحله‌ای بحرانی رسیده بود و او مجبور بود کاری به دست آورد. لندن دانشگاه را در چهارم فوریه سال ۱۸۹۷ برای همیشه ترك کرد و در يك کارگاه لباس شوئی مشغول کار شد. کافی است رمان «مارتین ایدن»^{۱۰} را مطالعه کرد تا به عمق مشقت ورنج طاقت‌فرسائی که وی در این کارگاه متحمل میشد پی ببرد. دستمزد مختصری که دریافت می‌داشت نیازهای مالی خانواده‌اش را به هیچ وجه برآورده نمی‌ساخت. لندن جوان برای رهایی از این وضع دردناك و یافتن کاری پردرآمدتر به شدت در تلاش و تكاپو بود ولی تلاشهایش هیچگاه به جایی نمی‌رسید.

در همین زمان شایع شد که دریوكان^{۱۱} واقع در آلاسکا و در ناحیه‌ای موسوم به كلندايك^{۱۲} معادن طلا کشف شده است و به سرعت میتوان در آنجا میلیونر شد. لندن نیز مانند دیگران با رؤیای کشف طلا کارگاه لباس شوئی را ترك کرد و به همراه شوهر خواهرش با کشتی «اوماتیلا»^{۱۳} عازم «كلندايك» گردید. شوهر خواهرش

10) Martin Eden

11) Yukon, Alaska

12) Klondike

13) Umatilla

نتوانست سختی راه و سرمای وحشتناك شمال را تحمل کند و از نیمه راه بازگشت. لندن به تنهایی و با چیره شدن بر تمامی مشکلات به سفر خود ادامه داد و به «کلندایك» رسید. ولی رؤیاهایش به حقیقت نپیوست و نه تنها ثروتی نیاندوخت بلکه سلامتی اش را هم به علت ابتلا به بیماری «اسکور بوت»^{۱۴} از دست داد و با جیب های تهی شده مجبور به بازگشت گردید.

با وجود تمام این سختی ها و ناملایمات، لندن بسیاری چیزها آموخت و مشاهده کرد و صدها داستان از پیروزی ها و شکست ها شنید. در آنجا مردان بر ضد طبیعت تسلیم ناپذیر تلاش میکردند. در ازاء يك موفقیت دهها شکست و نابودی به چشم میخورد. سکوت سپید و با ابهت دشتهای بی انتهای پوشیده از برف که انسانها در آن بر ضد نیروهای بیرحم طبیعت تلاش میکردند او را مجذوب خود ساخته بود. قرن ها این تلاش ادامه داشت ولی حالا خود او شاهد این مبارزه بیرحمانه بود. مناظر پر شکوه و رویائی، بی رحمی طبیعت، بیابانهای بی انتهای یخ زده و اسرار آمیز و پراز سکوت مناطق قطبی، تلاش انسانها در مقابله با قهر طبیعت، سرسختی، مبارزه جوئی و اراده خلل ناپذیر آنها در پیکار با ناملایمات طبیعی، تأثیری ژرف و نازدودنی بر جك لندن به جای گذاشتند و او مشاهده کرد که به همراه خصوصیات و جنبه های منفی، خصوصیات و جنبه های مثبت نیز در وجود انسان متجلی است. به «انسان» بودن نوع بشر و به قدرت، شجاعت، پیروزی و سربلندی اش و همچنین به زوال محتوم «بلیدی» و پیروزی اجتناب ناپذیر «نیکي» ایمان آورد و به این ایمان و اعتقاد تا آخر عمر وفادار ماند.

لندن با قاطعیت هر چه تمامتر خود را وقف فعالیت های ادبی و نوشتن داستانهای گوناگون کرد و زندگي و ماجراهای مناطق شمالی را دستمایه کارش قرار داد. گفتگو

نوعی بیماری که به علت کمبود ویتامین C در بدن به وجود می آید Scorboat 14)

و خنده‌های خشن مردان در اقامتگاه‌ها و پناهگاه‌ها، غرش سگهای گرسنه، رقابت بیرحمانه جویندگان طلا در سرمای ۷۴ درجه زیر صفر و سایر ماجراها و حوادث را در قالب داستان بر روی کاغذ آورد. تا آن زمان کسی در این زمینه قلم نزده بود. با این مضامین نو و باطراوت، لندن خونی تازه به کالبد ادبیات آمریکا دمید. اولین داستان لندن که موضوع آن در مناطق سرد و یخ‌بسته شمال به وقوع می‌پیوست با نام «به سلامتی مردی که در راه است»^{۱۵} در سال ۱۸۹۹ در مجله ماهیانه «اورلند مانثلی»^{۱۶} کالیفرنیا به چاپ رسید. هرچند پولی که بابت چاپ این داستان به او پرداخت شد بسیار کم و حدود ۵ دلار بود ولی دیگر راه موفقیتش هموار شده بود. اکنون می‌توانست وجودش را تماماً وقف نویسندگی کند، چیزی که سالها جزو آمال و آرزوهایش بود و برای رسیدن به آن از هیچ کوششی فروگذاری نمی‌کرد.

در سال ۱۹۰۰ اولین مجموعه داستان‌ش به نام «پسر گرگ»^{۱۷} و در سال بعد دومین مجموعه به نام «خدای پدرانش»^{۱۸} و در سال ۱۹۰۲ سومین مجموعه داستانهای لندن به نام «فرزندان یخ»^{۱۹} به چاپ رسید.

کارهای لندن در این سالها مجموعه «داستانهای شمال»^{۲۰} او را تشکیل می‌دهند که از آنجمله‌اند مجموعه داستانهای «وفای مردان»^{۲۱} (۱۹۰۴) و «عشق زندگی و داستانهای دیگر»^{۲۲} (۱۹۰۷). این آثار از آنجهت «داستانهای شمال» نامیده شدند که موضوع و وقایع تمامی آنها در شمال یخ بسته به وقوع می‌پیوست. لندن در این

15) To the Man on the Trail

16) Overland Monthly

17) The Son of Wolf

18) The God of His Fathers

19) Children of the Frost.

20) The Faith of Men

21) Love of Life and Other Stories

داستانها، سکوت سپید، پر ابهت و اسرار آمیز بیابانهای بی کران پوشیده از برف و یخ جاودانی، قوانین بی رحمانه‌ای که بر آنها حکومت میکند و شکست و پیروزی انسانها در مقابله با طبیعت بی رحم را به گویا ترسین و جهشی بیان میکند. خطوط مشترکی در خصوصیات اخلاقی قهرمانان این داستانها به چشم میخورد. آنان مردمانی هستند صبور، شجاع، جوانمرد و بیگانه با ترس، که نویسنده بسایانی سرشار از تحسین و ستایش، شجاعت، قدرت، نیک‌سیرتی و صداقت آنان را توصیف میکند. قهرمانان «داستانهای شمال» در شرایط طاقت فرسای طبیعی، خصوصیات عالی انسانی از خود بروز میدهند. نوع دوستی، اعتماد، صداقت و درست‌کاریشان در شرایط سهمگین و فوق طاقت و تحمل انسانی حیرت انگیز است. دوستی و وفاداری به صورت عاملی مقدس در روابط آنان تجلی میکند. «کید» و «میسون» (سکوت سپید^{۲۲}) و «چارلی» و همسرش (دلوری زنان^{۲۳}) در روابط متقابلشان، دوستی بی‌ریا، وفاداری، صداقت و سایر خصوصیات عالی انسانی را تجسم می‌بخشند. لندن در این سلسله از نوشته‌هایش به شدت خودخواهی و بی‌تفاوتی نسبت به هم‌نوع را محکوم میکند و نشان میدهد که چگونه فقدان نوع دوستی، صداقت و اعتماد متقابل، انسانها را به سوی زوال و نابودی سوق میدهد. «بیل» (عشق زندگی) راه را گم میکند و ناپدید میشود زیرا به دوست همراهش خیانت کرده و او را در بیابان‌ها ساخته است. لندن بارنگ‌های زنده و ملموس چهره انسانهای آزمند، فرومایه و بی وجدان را نیز به تصویر میکشد. چنین اشخاصی همانند خفاشان خسون‌آشام، خون‌هستی مسافرین درمانده و محتاج را می‌مکند ولی عاقبت خود نیز فدای حرص و آزشان میشوند. «ژاکوب کنت» (مرد زخمی^{۲۴}) از مسافرین خسته و درمانده، بابت بیتوته در کلبه سرد و نمورش قطعات طلا می‌طلبد، ولی طلای حاصل از چنین

22) The White Silence

23) The Grit of Women

24) The Man With Gash

طریقی آسایشش را سلب میکند و او را به عدم تعادل روانی مبتلا می‌سازد. بالاخره از ترس اینکه مبادا طلاهایش را بدزدند آنها را در تفنگ دولولش پنهان میکند ولی تفنگ منفجر میشود و باعث مرگش میگردد.

جنبه های رئالیستی این سلسله از آثار لندن هنگامیکه مردان و زنان بومی ساکن «کلندایک» را توصیف میکند به اوج خود میرسد. این مردم فرزندان طبیعت و مالا مال از خصوصیات و عواطف عالی انسانی اند. «روف» (سکوت سپید)، «اونگا» (حماسه ای از شمال^{۲۵}) از لطافت و مهربانی خاصی برخوردارند. شجاعت بلند نظری و روح پرفتوت مردان بومی، آنان را از مردان سفید که طلا همه چیزشان شده و برای رسیدن به آن حاضرند حتی از روی اجساد عزیزانشان رد شوند کاملاً متمایز می‌سازد. لندن بی رحمی، دناوت، حبسه گری و فرومایگی سفید پوستان را به تصویر می‌کشد و نشان می‌دهد که اینان چگونه و با استفاده از چه شیوه های پستی، هستی و زندگی بومیان بی آلایش را به تباهی می‌کشاند. در مجموعه داستان «فرزندان یخ» از جمله داستانهای «کی اش پسر کی اش»^{۲۶} یا «پیمان پیر مردان» جنبه های مذکور به گویاترین وجهی بیان شده است.

علیرغم جنبه های قوی رئالیستی، در این رشته از آثار جک لندن محدودیت جهان بینی نویسنده جوان به خوبی به چشم می‌خورد. او از قوانین تکامل اجتماع بی اطلاع بود و از مأموریت تاریخی پرولتاریا شناخت صحیحی نداشت. در این آثار قانونمندی های عمومی روند تکامل اجتماعی به چشم نمی‌خورد. نویسنده ضمن باز آفرینی طبیعت باشکوه، دست نخورده و به تمدن آلوده نشده شمال و توصیف قهرمانان بی آلایش و شجاعی که از پلیدی ها به دورند تمامی این مجموعه را بدون شکافتن روابط علت و معلولی در مقابل فساد و انحطاط حاکم بر دنیای سرمایه داری قرار می‌دهد. قهرمانان آثار این دوره لندن برای منافع و آرمانهای

25) An Odyssey of North

26) Keesh the Son of Keesh

اجتماعی پیکار نمی کنند بلکه ستیزه جویانی هستند رمانتیک و فردگرا. این «ابر-مردان» بانیره‌های کور طبیعت درستیزند و در این پیکار تنها کسانی پیروز میشوند که از قدرت بدنی افزونتری برخوردار باشند. لندن در این دوره به-ر این باور بود که «قانون جنگل» نه تنها بر طبیعت و حیوانات بلکه بر جامعه انسانی نیز حکمفرمایی می کند.

اعتقاد به مفاهیمی نظیر «قانون جنگل» نمی توانست به برداشتهای نادرستی که در سطور قبل به آنها اشاره شد منتهی نگردد. داستان «دختر برفها»^{۲۷} (۱۹۰۲) از لحاظ زمینه و خط فکری حاکم بر آن، به خوبی باورها و مفاهیم مورد اعتقاد این دوره جنگ لندن را به نمایش می گذارد. نویسنده «فرونا واز» قهرمان اصلی این داستان را با مشخصات والای اخلاقی نظیر درستکاری، مهربانی، شجاعت، تنفر از دورویی و فریبکاری و مجموعاً زنی با خصوصیات ایده آل توصیف میکند. این دختر رمانتیک طبیعت، بی وقفه باورهای پذیرفته شده و جا افتاده اجتماعی و قید و بندهای تمدن بشری را مورد استهزا قرار میدهد. به زندگی آزاد و فارغ از هر گونه قید و بند و رسم و رسوم عشق میورزد و به اعتماد، صداقت و بی ربائی در روابط زن و مرد و مخصوصاً در روابط متقابل اجتماعی اعتقاد راسخ دارد. اعمال و رفتار مردان «قوی» و بی باک، فرونا را مسحور و مجذوب خود میکند. او خصائل پست بشری را به شدت محکوم میکند و ای پلیدی، فریبکاری و رذالت را نه از عوارض نظام اجتماعی سرمایه داری بلکه برخاسته از «ضعف» و ناتوانی نوع بشر میداند. نکته مهم دیگری نیز در رابطه با آثار این دوره لندن و بعضی از آثار بعدی او شایان ذکر است و آن رگه‌هایی از عقاید نژادپرستانه‌ای است که در این آثار به چشم میخورد. برای مثال لندن در «پسر گرگ» از زبان قهرمان سفید پوست داستان «سکروف ماکنزی» که در جستجوی طلا به نواحی قطبی آمده خطاب به بومیان چنین می گوید: «... حالا میخواهم باشما از مردم خودم حرف بزنم که تواناترین

قبایل است و بر سرزمینها فرمانروائی میکنند.» و با درجای دیگر مکنزی درحالی که قصد دارد علیرغم خواست جوانان يك قبیله بومی، دختریکی از بومیان را برای اینکه «مادر بچه‌هایش بشود»!؟ به زور همراه خود ببرد چنین تهدید میکند: «...حالا قانون گرگها (سفید پوستها) را گوش بدهید، هر کس يك گرگ را بکشد با کشته شدن ده نفر از کسانش مجازات میشود، بسیاری از سرزمینها این مجازات را دیده‌اند و این قانون همیشه باقی است». ظهور چنین عقایدی در بعضی از آثار لندن تصادفی و بدون زمینه قبلی نیست. در اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم که مقارن با اوج قدرت امپراطوریه‌ای استعماری بود بازار افکار نژادی و افسانه «برتری نژاد سفید» رونق و اعتبار ویژه‌ای داشت. بورژوازی عنان گسیخته اروپا و آمریکا به دنبال يك جریان فکری خاص میگشت تا قیافه کریه استعماری و جهانخوارانه خود را زیر ناپ آید. آن پویشاند و غارت‌گری‌های وحشیانه‌اش در کشورهای مستعمره را توجیه کند. به همین دلیل دانشمندان و نویسندگان بورژوازی که افسانه برتری نژاد سفید را ماسک مناسبی برای پوشاندن چهره کریه سرمایه داری استعمارگر میدیدند مرتب به آن پروبال داده و از هیچ کوششی در جهت اشاعه و تعمیق آن فروگذار نمی‌کردند. در همین رابطه آثار فیلسوفان نژادپرست و منحطی نظیر نیچه به شدت مورد تبلیغ قرار گرفته و تعریف و تمجید میشد. در آن عصر هنوز ماجرای نازیسم آلمان و شکست قاطع و تاریخی نظریه ضد بشری «نژاد برتر» پیش‌نیامده بود و بورژوازی تلاش میکرد افکار عمومی جهانیان را با نیروی زور و زورخویش در جهت خواست‌های استعماری‌اش شکل دهد. لندن نیز با وجود تمامی خصائل عالی انسانی‌اش همانطوریکه در سطور قبل اشاره شد هنوز فاقد درك صحیح و وجدان آزموده طبقاتی و جهان بینی روشن و منطقی بود و خواه و ناخواه تحت تأثیر چنین افکاری قرار میگرفت و به همین دلیل در بعضی از نوشته‌هایش رد پای چنین افکار مسموم و گمراه کننده‌ای به چشم می‌خورد ولی به زودی با تعمیق آگاهی طبقاتی و گسترش افق فکری لندن چنین افکاری از آثارش رخت‌برمی‌بندد و جای آنرا افشاء سیاست‌های

استعماری و همدردی با مردم استعمارزده پر میکنند.

* * *

در آستانهٔ قرن بیستم، لندن دیگر نویسنده‌ای مشهور شده و از وضع مالی خوبی برخوردار گردیده بود. اکنون در خانه‌اش افراد مختلفی نظیر نویسندگان، منتقدین ادبی، فعالین سیاسی و غیره گرد هم می‌آمدند. بحث و گفتگو با این افراد افق فکرش را گسترده‌تر و معلومات و بینش سیاسی‌اش را عمیق‌تر می‌کرد. مسائل جنبش کارگری به شدت فکرش را به خود مشغول می‌داشت. در بحث‌های «حزب سوسیالیست کارگران» که در رابطه با تفسیرها و دیدگاه‌های گوناگون سیاسی و مسائل سیاسی روز انجام می‌گرفت فعالانه شرکت می‌کرد و در عین حال به دقت تازه‌های دنیای ادب و هنر را نیز پی می‌گرفت و آثار رئالیستی را که بی‌عدالتی‌ها و ناملازمات اجتماعی را به باد انتقاد می‌گرفتند تحسین می‌کرد. رمان «فوما گودیف» ما کسیم گورکی به ویژه مورد توجه و تمجیدش قرار گرفته بود.

در سال ۱۹۰۲ اتحادیهٔ مطبوعات آمریکا لندن را به عنوان خبرنگار جهت تهیه گزارش از جنگ «بوئرها»^{۲۸} به آفریقا اعزام کرد. لندن که از طریق انگلستان عازم آفریقا بود هنگامی به پایتخت انگلستان رسید که دیگر جنگ به اتمام رسیده بود. به پیشنهاد اتحادیه برای تهیه گزارش از جشن تاجگذاری ادوارد هفتم در انگلستان باقی ماند. لندن در پایتخت انگلستان در محلهٔ فقیر و کارگر نشینی به نام East End اقامت اجاره کرد و برای اینکه کارگران به دلیل وضع ظاهری‌اش از معاشرت با او رویگردان نشوند لباسهای پاره و فرسوده به تن کرد و به صورت یک ملوان فقیر آمریکائی در آمد و نزدیک به دو ماه در لندن اقامت گزید. بدین ترتیب

۲۸- بوئرها (Boers) استعمارگران هلندی مقیم جنوب آفریقا بودند که در سالهای اول قرن بیستم علیه سلطهٔ انگلستان بر این مناطق به جنگ برخاستند و در جنگی معروف به جنگ بوئرها از انگلیسی‌ها شکست خوردند و به سلطهٔ آنان گردن نهادند. م.

موفق شد شاهد فقر، بدبختی، گرسنگی و شرایط زیست غیرانسانی کارگران و زحمتکشان در پایتخت بزرگترین امپراطوری استعماری جهان باشد و شواهد تکان دهنده‌ای از بی‌عدالتی، اختلاف فاحش طبقاتی و ستم سرمایه‌داری فراهم آورد. لندن به شیوهٔ ماکسیم گورکی، بر پایهٔ مناظر و صحنه‌هایی که در محلهٔ کارگری East End شاهد آن بود کتاب مشهور «مردم اعماق»^{۲۹} (زاغه نشینان) را به رشتهٔ تحریر درآورد. لندن در این کتاب با ازرنالیسم انتقادی فراتر می‌گذارد و وارد قلمرو جامعه‌شناسی میشود و به راستی این اثر از اولین و معتبرترین اسناد «جامعه‌شناسی فقر» است. وی در زاغه نشینان آنچنان سیمای واقعی فقر، ظلم و بی‌عدالتی جامعهٔ طبقاتی را افشا میکند که کتاب به صورت کیفرخواستی بر علیه نظام سرمایه‌داری جلوه میکند و هر خواننده بی‌تفاوتی را به شدت تکان میدهد و به تنگ‌برمی‌انگیزد.

در سال ۱۹۰۴ رمان «گرگ دریا»^{۳۰} از چاپ خارج میشود. لندن در این کتاب فلسفهٔ «قدرت» و «فردپرستی» نیچه را که آنهمه در داستان «دختر برهنگ» مورد تحسین و تمجید قرار گرفته بود افشا و محکوم میکند. در رمان از یکطرف کاپیتان «ولف لارسن»^{۳۱} فرد پرست و قدرت طلب و از طرف دیگر تودهٔ ملوانان در مقابله با هم قرار میگیرند. لارسن عصارهٔ فلسفهٔ نیچه را به نمایش می‌گذارد. گوئی وی از آهن ساخته شده و به کلی از عواطف انسانی بی‌نصیب است. به عقیدهٔ او تنها «قوی» حق حیات دارد و مردم ضعیف و پست را باید به بردگی گرفت و بالاتر از آن قوی اگر میخواهد همیشه قوی بماند باید «ضعیف» را زیر پا له کند. این است قانون گرگ صفتانهٔ جامعهٔ بورژوازی. «لارسن» با اعمال قوانین ناشی از فلسفهٔ حیوانی‌اش ملوانان را تحت وحشیانه‌ترین فشارها و شکنجه‌ها قرار میدهد و با قدرت تمام بر آنان حکومت می‌کند.

29) People of the Abyss

30) The Sea Wolf

31) Wolf Larsen

بامطالعه این رمان ابتدا در خواننده این احساس به وجود می آید که «لارسن» تجسمی از «ابر مرد» نیچه است. ولی غیر واقعی بودن این احساس به سرعت نمایان می شود. ملوانان به علت خوی و رفتار وحشیانه و فلسفه حیوانی اش در اولین فرصت کشتی را ترك میکنند و لارسن عاجز از مقابله با اراده جمع به انزوا، زوال و نابودی محکوم میشود. بدین ترتیب لندن در گرگ دریا و رشکستگی فلسفه «ابر-مرد» نیچه را به نمایش میگذارد.

* * *

جک لندن در همان سال (۱۹۰۴) به پیشنهاد نشریه «Examiner» به عنوان خبرنگار جنگی عازم خاور دور میشود جاییکه آتش جنگ ژاپن و روسیه تزاری شعله ور شده بود. لندن با دشواری موفق میشود ابتدا به کره و سپس به منچوری برسد. در آنجا بسیار تلاش میکند تا راهی به جبهه ها بیابد ولی تلاشهایش بی نتیجه می ماند، حتی به خاطر کنجکاوی و اصرار فراوان برای اعزام به جبهه ها به اتهام جاسوسی به وسیله ژاپنی ها دستگیر و مدتی زندانی میشود. علیرغم ممنوعیت تردد که میلیتاریست های ژاپنی برایش به وجود آورده بودند، اثرات وحشتناک و غیر انسانی جنگ را به خوبی مشاهده کرد و وجودش آکنده از کینه و نفرتی عمیق نسبت به جنگ و امپریالیستهای جنگ افروز شد.

مقارن این زمان انقلاب سال ۱۹۰۵ روسیه به نحو محسوسی جنبش کارگری آمریکا نیز فعال کرد. در همین رابطه لندن طی سلسله داستانهای کوتاهی ماهیت اصلی نظام حاکم بر آمریکا را عریان میکند («بازی»^{۳۲}، ۱۹۰۵، «مرتد»^{۳۳}، ۱۹۰۶، «يك تکه گوشت»^{۳۴}، ۱۹۰۷) و نظام سرمایه داری را به محاکمه میکشد. لندن با

32) The Game

33) The Apostate

34) A Piece of Steak

سخنرانی‌های پرشوری که در میتینگ‌های کارگری ایراد میکند ضمن دفاع از سوسیالیسم ماهیت استثمارگر و ستم‌کار سرمایه‌داری را محکوم میکند و زوال محتوم و اجتناب‌ناپذیر جامعه بورژوازی را نوید میدهد. تصادفی نیست که کلیه آثار وی که لندن در این دوره مینویسد («سپیددندان»^{۳۵}، ۱۹۰۶، «عشق به زندگی» و غیره) مشحون از خوشبینی و امید به آینده‌ای روشن میباشند.

لندن در این سالها یک رشته مقالات سیاسی نیز منتشر میکند («جنگ طبقات»^{۳۶}، ۱۹۰۵، «انقلاب»^{۳۷}، ۱۹۰۵، «مفهوم زندگی برای من» ۱۹۰۶ و غیره). در این مقالات نقائص و ضعف‌های ذاتی نظام اجتماعی آمریکا را عریان میسازد و با تکیه بر تضاد طبقاتی موجود در نظام سرمایه‌داری، اجتناب‌ناپذیری انقلاب سوسیالیستی را بشارت میدهد. در این رابطه به‌ویژه دو مقاله «جنگ طبقات» و «انقلاب» که تحت تأثیر وقایع و خیزش‌های انقلابی سالهای ۱۹۰۵-۱۹۰۶ روسیه تزاری نوشته شده‌اند از ارزش خاصی برخوردارند. لندن در این دو مقاله دلاوری‌های انقلابیون روس را که علیه طبقات ارتجاعی و ظلم و بی‌عدالتی به‌نبرد برخاسته بودند ستایش کرده و پرشورترین دروهای خود را نثار آنان میکند.

* * *

در سالهای بین ۱۹۰۳ الی ۱۹۰۷ چند رمان از لندن منتشر میشود که حیوانات در آنها نقش اصلی را ایفا میکنند. این آثار در مجموعه کارهای لندن در این دوره از مکان ویژه‌ای برخوردارند. از رمانهای برجسته این سلسله نوشته‌ها میتوان «آوای وحش»^{۳۸} (۱۹۰۳) و بخصوص سپیددندان (۱۹۰۶) را نام برد. در این رمانها نویسنده فلسفه پیکار برای صیانت ذات و حفظ بقا را تشریح میکند و آنرا

35) White Fang

36) The war of Classes

37) The Revolution

38) The Call of The Wild

نه تنها در حیوانات بلکه در جوامع انسانی نیز که قوانین و نظام بی‌ترحم سرمایه‌داری بر آنها حاکم است صادق می‌داند. رمان سپیددندان از خوشبینی خاصی برخوردار است. لندن در تمامی سالهای زندگیش عمیقاً به زوال محتوم پلیدی و پلشتی و پیروزی گریز ناپذیر نیکی، صداقت و پاکی معتقد بود. این اعتقاد را می‌توان به روشنی در سپیددندان مشاهده کرد. اگر سپیددندان از صحنه‌های نبرد بی‌امان به خاطر «بقا» و «حفظ ذات» پیروز خارج می‌شود این به خاطر بر خورداری از قدرت طبیعی وارگانیزم سالم اوست. به علاوه، نویسنده در این داستان به نحو چشم‌گیری عشق، مهربانی و انسانیت را تبلیغ می‌کند. اگر ظلم، شقاوت و بی‌رحمی را در وجود «اسمیت خوشگله» تجسم می‌بخشد، عشق، مهربانی، عطوفت و انسانیت را در شخصیت «ویدون اسکات» متبلور می‌سازد. قاضی «اسکات» با برخورداری از چنین خصوصیتی است که موفق می‌شود گرگ درنده‌ای نظیر سپیددندان را رام و تربیت کند. سپیددندان از «اسمیت خوشگله» بی‌رحم و پرشقاوت که او را زجر میداد به شدت متنفر است ولی به «اسکات» مهربان عشق می‌ورزد. لندن در این رمان قوانین بی‌رحمانه دنیای حیوانات را با قوانین و مقررات حاکم بر جامعه سرمایه‌داری یکسان میداند و جانور خوئی چنین جامعه‌ای را با رنگهائی درخشان و ملموس به تصویر میکشد.

* * *

جک لندن، اعتقادات سوسیالیستی خود را در رمان «پاشنه آهنین»^{۳۹} ۱۹۰۸، به گویاترین و جهی‌باز گو می‌کند. این کتاب یکی از معتبرترین اسناد ضد سرمایه‌داری ادبیات کارگری جهان و در حقیقت کیفرخواستی علیه این نظام ظالم و ستمکار است. در اینجا رمانتسم انقلابی به شیوه‌ای مفتون‌کننده با رآلیسم درخشان لندن درهم تنیده شده و کتاب را به حماسه‌ای رزمی مبدل کرده‌اند. این رمان از آنجهت واجد ارزش والائی است که ایمان راسخ و تزلزل‌ناپذیری نسبت به نیروهای رزمنده سوسیالیست در صفحات آن موج می‌زند و جنبه‌های قوی مردمی‌اش

خواننده را مسحور خود میکند.

لندن در پاشنه آهنین ضمن ترسیم مناظر دهشتناکی از مبارزه بی امان بین کارگران والیگارش‌ی ۴۰ مالی آمریکا، استثمار انسان توسط انسان را محکوم میکند، تضاد شدید طبقاتی را عریان می‌سازد و سوءاستفاده و فساد عمال حکومتی را به نمایش می‌گذارد. لندن فرمانبرداری بی چون و چرا و خدمت بی شائبه کلیسا به طبقات حاکم و نقش ویران کننده این نهاد ضد مردمی جامعه سرمایه‌داری را در فرایند مبارزه طبقاتی برملا می‌سازد. رشوه‌خواری، خودفروختگی و جیره‌خواری دادگاه‌ها و مطبوعات را به گونه‌ای درخشان و واقعی به تصویر میکشد. «پرووکاسیون^{۴۱}» موجود در هیاهو و تبلیغات خصمانه ایدئولوژیک و سرمایه‌داران علیه مبارزان راه سوسیالیسم را افشا کرده و بالحنی آکنده از خشم و بی‌زاری، حکومت مشتی میلیارد در خودخواه که فکری جز بهره‌کشی و سودخواری در مغز علیشان وجود ندارد بر میلیونها کارگر و زحمت‌کش آمریکائی رامحکوم میکند. در زمان، چهره واقعی انحصارگران و استثمارکنندگان از زبان یکی از افراد متعلق به این گروه چنین تصویر میشود: «... آن زمان که شما (کارگران) دست‌های به‌دروغ قدرتمندان را بر روی کاخ‌ها و آسایش پر شکوه ما دراز کردید ما به شما نشان خواهیم داد که زور و قدرت به چه معنی است. پاسخ ما بارگبار مسلسل و غرش توپ داده خواهد شد. ما انقلابی‌های شما را زیر پاشنه‌هایمان له خواهیم کرد. ما چهره‌هایتان را لگد کوب میکنیم. دنیا از آن ماست و ما خداوندان آنیم و این دنیا از آن ما باقی خواهد ماند. و اما کار، از همان آغاز تاریخ چرکین بوده و تازمانی

۴۰ Oligarchy - سیادت اقتصادی و سیاسی گروهی معدود از ثروتمندترین قشر جامعه بر همه ارکان و اهرم‌های حکومتی کشور.

۴۱ Provocation - تحریک و به هیجان آوردن مردم از طریق انگیزش و برانگیختگی باورها و اعتقادات ریشه‌دار و جاافتاده آنان مانند مذهب، ملیت، وطن - پرستی، تعصب‌های قومی، علائق اقتصادی و نظایر اینها و استفاده از این تحریک و هیجان در راستای منافع یک گروه و یا طبقه خاص و بر علیه افراد و گروه‌ها و سازمان‌های مخالف.

که من و سایر دوستانم قدرت داریم در چرک و لجن باقی خواهد ماند.»

لندن در این رمان شخصیت‌هایی مالا مال از رأیسمی پر خون و ملموس می‌آفریند که نه همانند قهرمانان «داستانهای شمال» برای تثبیت «فردیت» و «خویشتن» خویش بلکه با اهدافی نظیر خوشبختی و بهروزی نوع بشر و نابودی ستم سرمایه‌داری به نبرد با نظام غیر انسانی حاکم بر میخیزند.

قهرمانان این کتاب چهره‌هایی کاملاً جدید بودند. چهره‌هایی که نه تنها در مقایسه با قهرمانان آثار قبلی لندن جدید به نظر می‌آمدند بلکه در ادبیات آمریکا نیز به کلی تازگی داشتند. «ارنست اورهارد» قهرمان اصلی داستان یک انقلابی از جان گذشته و سوسیالیستی معتقد به ارمانتیسمی قوی و درکی صحیح از قوانین تکامل اجتماعی است. در تصمیماتش استوار و پابرجاست و بی‌وقفه و بی‌امان برای خوشبختی و بهروزی انسانها در حال مبارزه است. اورهارد زندگیش را تماماً وقف این مبارزه میکند و به همین دلیل بی هیچ تردیدی چهره‌ای مردمی است. او بر این باور است که طبقه کارگر میتواند از طریق انتخابات حاکمیت را به دست آورد ولی اگر سرمایه داران در این راه به مقابله برخیزند، مبارزه مسلحانه تنها راه موجود برای تصاحب حکومت از طرف طبقه کارگر خواهد بود. این است قانون خلل ناپذیر تکامل ماتریالیستی تاریخ. اورهارد کسانی را که این حقیقت واضح را درک نمی‌کنند پیروان «متافیزیک» می‌نامد.

«اویس» همسر «ارنست اورهارد» نیز جزو چهره‌های جدید است. لندن در وجود این زن خصوصیات اخلاقی بسیار والائی پرورش میدهد و چهره یک زن ایده آل را به تصویر میکشد. «اویس» زنی پاک دامن، بی‌ریا، بافر است و برخوردار از عواطف و احساسات لطیف زنانه است. «اویس اورهارد» به همسر خود نه فقط به خاطر شعور، قدرت بدنی و زیبایی‌اش بلکه به خاطر بی‌ریائی، صداقت و قاطعیتش عشق می‌ورزد. اویس نیز همانند همسرش منافع اجتماع را بالاتر از منافع فردی خود

قرار میدهد و با پشتکار هر چه تمامتر به همسرش کمک می کند و با شریک شدن در مسئولیتهای سنگین او شخصیت «ارنست اورهارد» را تکامل می بخشد.

پاشنه آهنین از طرف دستگاه حاکمه آمریکا مورد خشم و غضب قرار میگیرد. مطبوعات آنرا نادیده می انگارند و چند روزنامه هم که به آن اشاره ای میکنند چیزی جز تهدید و دشنام نثارش نمی سازند و لی چند سال پس از مرگ لندن همین کتاب به عنوان یکی از برجسته ترین نوشته های انقلابی جهان مورد تمجید ملل دنیا قرار میگیرد. در کشور نوبنیاد اتحاد جماهیر شوروی آنچنان استقبال از آن میشود که در طول چند سال صدها هزار نسخه از این کتاب که به زبانهای گوناگون ملل شوروی ترجمه شده بود چاپ و منتشر میشود.

این رمان از طرف کلیه منتقدین و نویسندگان مترقی آنزمان از جمله آنا تول فرانس، لونا چارسکی و دیگران مورد استقبال شایسته ای قرار گرفت. آنا تول فرانس در پیشگفتاری بر پاشنه آهنین نوشت: «...جک لندن نبوغ خاصی دارد و هر آنچه را که از توده مردم پنهان کرده اند می بیند و دارای آنچنان دانش و بزره ای است که او را قادر به پیش بینی آینده می کند».

لونا چارسکی «پاشنه آهنین» را یکی از اولین آثار ادبیات اصیل سوسیالیستی نامید. فورستر نیز ارزش والائی برای این اثر قائل شد و معتقد بود پاشنه آهنین از جهاتی تکامل سرمایه داری و تبدیل آن به فاشیسم را پیش بینی کرده است.

* * *

از مدتها قبل دستگاههای تبلیغاتی بورژوازی، تبلیغات خصمانه و زهر آگینی علیه لندن سازمان می دادند و از پست ترین شیوه های ممکنه برای بدنام کردن او که دیگر از شهرتی جهانی برخوردار شده بود استفاده میکردند. برای نمونه یک روز درجائی میگوید: زحمتکشان روسیه که در انقلاب سال ۱۹۰۵، علیه ارتجاع و

تزاريسم به مبارزه برخاستند همگي جزو برادران او هستند. صبح روز بعد تيرهاي درشت مطبوعات در سراسر کشور فرياد ميزدند: جک لندن آدمکشان روسي را برادران خود مينامد. ويا جدائي اوازه مسراولش و ازدواج مجددش را، که مسئله‌اي بود کاملاً شخصي و خصوصي، موضوع روز کردند و ازدواج مجدد لندن را همانند جنايتي غير قابل بخشايش در حق همسراولش جلوه دادند و در صفحه اول مطبوعات منعکس کردند.

محيط غير قابل تحملي براي لندن به وجود آمده بود. با وضعيت پيش آمده، زندگي در آمريکا ديگر برايش قابل تحمل نبود. لندن تصميم ميگيرد تا به طور موقت مدتي آمريکا را ترک کند. در ۲۲ آوريل ۱۹۰۷ به اتفاق همسرش «چارميان کيت ريچ»^{۴۲} به وسيله کشتي «اسنارک»^{۴۳} که به خودش تعلق داشت او کلند را به قصد سفر به دور دنيا ترک مي کند.^{۴۴}

در طول سفر با کشتي وجودش تماماً وقف آفرينش آثار جديد ميشود. پاشنه آهني را تکميل ميکند و نوشتن رمان «مارتين ايسدن» را که برجسته ترين اثر او

42) Charmian Kittredge

43) Snark

۴۴) منتقدين بورژوا، کشتي اسنارک و سفر دور دنياي لندن را دستاويزي براي اثبات بريدن اواز طبعه کارگر و تبديلش به يک شخصيت متفنن و تنوع طلب قرار دادند. ولي حقيقت چيز ديگري بود. سفر يکي از عوامل و ضروريات اصلي پرورش استعداد نويسندگي لندن را تشکيل ميداد. خلأيت و استعداد نويسندگي لندن تا حدود زيادي در سفرهاي اوليه اش به آلاسکا و مناطق شمالي شکل گرفت. عکس العملها، روحيات و رفتار اشخاص گوناگون در شرايط سخت و غير عادي را در سفر ديد و احساس کرد. بدین ترتيب به دست آوردن شناخت واقعي از انسانها و فرهنگهاي مختلف و بخصوص تحريك شم و استعداد نويسندگي اش با مسافرت عجيب شده بود. سفر دور دنياي لندن را به جز دوري موقت از تبليغات تهر آگين بورژوازي بر مبنای حقايق فوق بايد ارزيابي کرد. م

محسوب میشود در همین کشتی به پایان میرساند. لندن در این سفر داستان‌های متعددی که شیوه زندگی و اعتقادات و آداب و رسوم ساکنین بومی جزایر اقیانوس آرام را توصیف میکند به رشته تحریر درمی آورد. به علاوه وی فرصتی به دست می آورد تا در کنار فعالیت‌های نویسندگی، آثار «هنریک ایبسن»، «برنارد شاو»، «گی دوموپاسان» و سایر نویسندگان رآلیست را عمیقاً بررسی و مطالعه کند.

طبق برنامه تعیین شده این سفر می‌بایست ۷ سال به طول می‌انجامید ولی در آب‌های نزدیک سواحل استرالیا، لندن به شدت بیمار میشود و اجباراً در تابستان ۱۹۰۹ به کالیفرنیا باز میگردد و سرانجام در یک قطعه زمین جنگلی در شمال سانفرانسیسکو نزدیک کوهستان «سونوما»^{۴۵} که مشرف به «دره ماه»^{۴۶} بود اقامت می‌گزیند.

لندن در این سفر اندوخته‌های زیادی از مشاهدات و تجربیات فراهم کرد که بر مبنای آنها یک رشته آثار موسوم به «داستان‌های دریائی» را به رشته تحریر در آورد. ولی ره آورد برجسته این سفر رمان «مارتین ایدن» بود که از شاهکارهای ادبیات جهانی به شمار میرود. این رمان که لندن آنرا اتوبیوگرافی خود می‌نامد ابتدا در چند بخش به وسیله ماهنامه «پاسیفیک مانتلی»^{۴۷} و سپس در پائیز سال ۱۹۰۹ به صورت کتابی جداگانه منتشر گردید.

رمان «مارتین ایدن» سرنوشت نویسنده‌ای برخاسته از دامان توده‌ها را در شرایط جامعه بورژوازی توصیف میکند. چنین زمینه‌ای به خودی خود از تازگی خاصی در ادبیات آمریکا برخوردار نبود حتی بازتاب آثاری نظیر «ابنرجویس» اثر «فولر» (۱۹۰۱) و «یادداشت‌های روزانه آرتور استرلینگ» اثر «سینکлер» (۱۹۰۳) کاملاً در آن به چشم می‌خورد. همین تم بعدها در سال ۱۹۱۵ در رمان «نابغه»

45) Sonoma

46) Valley of the moon

47) Pacific Monthly

اثر تئودور درایزرنیز به کار گرفته شد. ولی چهرهٔ مارتین ایدن به نحو محسوسی با چهرهٔ هنرمندان و نویسندگانی که قبل از آن به صحنهٔ هنر و ادب آمریکا وارد شده بودند متفاوت بود. ایدن از نظر خاستگاه و تعلق طبقاتی به پائین‌ترین و محروم‌ترین قشرهای جامعهٔ آمریکا تعلق داشت. او مردی بود جسور، با فراست و با اهدافی مشخص، ایدن به دفاع از اصول و آرمان‌های هنر و ادبیات دموکراتیک برمیخیزد، چیزی که نه در آثار «سینکлер» و نه در آثار «درایزر» وجود ندارد.

رمان مارتین ایدن از ساختمان و چارچوب ساده‌ای برخوردار است و در آن از مضامین چندگانه خبری نیست. مضمون اصلی رمان را شخصیت ایدن تشکیل می‌دهد و کلیهٔ چهره‌ها و ماجراهای داستان کم و بیش در رابطه با شخصیت او قرار می‌گیرند.

رمان مارتین ایدن سرشار از برخوردها و تضادهای مختلف است. لندن نه تنها تضادهای روحی و روانی تك تك چهره‌های داستان، بلکه تناقضات اجتماعی را نیز به نمایش می‌گذارد. از یکطرف زندگی آکنده از درد و رنج اشخاصی نظیر «ایدن»، «جو»⁴⁸، «ماریا سیلوا»⁴⁹، «لیزی کونولی»⁵⁰ را که در فقرانه‌ترین وضع ممکن زندگی می‌کنند همراه با رنج‌های روحی و جسمی و کار طاقت فرسایشان در کارخانه و رختشویخانه و از طرف دیگر زندگی پراز فساد و ناز و نعمت بورژواها و آبادی آنان را در مقابل یکدیگر قرار می‌دهد. این دودنیای متفاوت بر اصول و مبانی کاملاً متضادی تکیه می‌کنند. دنیای زحمتکشان و اجد آنچنان کیفیات و خصوصیات انسانی است که کاملاً با دروغ‌گوئی، تقلب، فریبکاری و سود جوئی بیگانه است ولی دنیای سرمایه‌داران و استثمارکنندگان درست بر همین خصائص پست و

48) Joe

49) Maria Silva

50) Lizzie Conolly

فرومایه تکیه دارد. دنیای مردم ساده و زحمتکش آکنده از بی‌ریائی، کمک متقابل، انسان دوستی و کار و زحمت شرافتمندانه است درحالیکه شالوده دنیای «مورس»^{۵۱} ها و «بتلر»^{۵۲} ها و «بلاونت»^{۵۳} ها با پول و محاسبات صرف مادی ریخته شده است. اینان برای تحصیل ثروت و مقام از هیچ وسیله‌ای حتی اگر بی‌شرافانه و ناجوانمردانه هم باشد روی گردان نیستند. عشق، دوستی، صداقت و سخن کوتاه، تمامی خصائل، عواطف و جنبه‌های والای انسانی را برای رسیدن به پول و مقام قربانی میکنند. زیر پوسته پرزرق و برق دنیای این دون صفتان چیزی جز کثافت و پلاستی وجود ندارد.

شخصیت‌های کتاب «مارتین‌ایدن» هر يك خصوصیات خاص دنیائی را که متعلق به آنند در وجود خود متبلور می‌سازند. مارتین‌ایدن با خصائل اخلاقی‌اش چهره متضاد اشخاصی نظیر «مورس» ها و «بتلر» هاست. او مردی درست کار و بلندنظر است که به کار و فعالیت شرافتمندانه عشق می‌ورزد و در عین حال از آرمانهای والائی برخوردار می‌باشد و برای تحقق این آرمانها چه از لحاظ فیزیکی و چه از لحاظ فکری واجد شرایط و خصوصیات يك «انسان قوی» است. او قصد دارد نویسنده شود و برای رسیدن به این هدف و چیره شدن بر موانعی که بر سر راهش وجود دارد، دست به تلاشهای فوق‌انسانی می‌زند. در این راه عشق «روت» به کمکش می‌آید و موجبات تشویق و ترغیبش را فراهم میکند. این عشق، همچنین، ارتباط او را با جهان بورژوازی برقرار می‌سازد ولی هر قدر تماسش با مظاهر این جهان بیشتر میشود به همان اندازه بر عمق یأس و ناامیدی‌اش نیز افزوده میگردد. ایدن به این نتیجه میرسد که دموکراسی بورژوائی فریبی بیش نیست و به همین نحو سیستم آموزشی و قوانین و مقررات مطبوعاتی نیز که با عبارات دموکراتیک

51) Morse

52) Buttler

53) Blount

پرده‌پوشی شده‌اند بیان‌کننده منافع بورژوازی هستند و بس، کلیه تلاش‌های ایدن برای انتشار نوشته‌هایش بی نتیجه میماند چرا؟ چون در آنها از واقعیات تلخ زندگی سخن رانده شده است در حالیکه ادبیاتی در گلوی بازار غرغره میشود که این واقعیات را نادیده گرفته و با تحریف کرده و واژگونه جملوده داده باشد. زندگی به خودی خود زیباست ولی با پلشتی‌ها و تلخ‌کامی‌های بسیار احاطه شده است. ایدن تلاش میکند زندگی را همانگونه که هست با تمامی زشتی‌ها و زیبایی‌هایش به تصویر بکشد ولی این به معنای ایجاد اختلال در نرَم‌های پذیرفته شده جامعه بورژوازی است درست به همین علت هنگامیکه ایدن یکی از داستان‌هایش به نام «کوزه» را برای «روت» می‌خواند دختر جوان از محتوای رآلیستی داستان سخت به وحشت می‌افتد. ایدن خطاب به او می‌گوید: «این زندگی ست و زندگی همیشه زیبا نیست».

مارتین ایدن خیلی زود متوجه میشود که دلایل عدم موفقیتش همین انعکاس صادقانه واقعیات زندگی در آثار او است. ولی شرایط دشوار مالی که در آن دست و پا می‌زند بالاخره مقاومتش را درهم می‌شکند و او مجبور میشود خود را با شرایط و توقعات منحنط طبقات «بالا» وفق دهد، ایدن به آرمان‌هایش خیانت میکند و از رهگذر این خیانت به موفقیت پرهیاهوئی دست می‌یابد و به نویسنده مشهوری تبدیل میشود. ولی در متن این موفقیت‌های سرگیجه‌آور عناصر بدبختی او نیز حضور دارند. دنیای بورژوازی که در ابتدا تصویر ایده‌آلی از آن در ذهنش به وجود آمده و او را مفتون خود کرده بوده دنیای مردمی پست و خالی از هرگونه عواطف انسانی جلوه می‌کند و پرده از کثافات نهانی‌اش برداشته میشود. بدین ترتیب یأس عمیقی که به ایدن دست می‌دهد او را در بن‌بستی می‌اندازد که برای خروج از آن راهی جز خودکشی نمی‌یابد.

در این رمان فلسفه «ابر مرد» نیچه یکبار دیگر به نحو درخشانی افشا

میشود. خودلندن نیز بعدها اعلام میکند که مارتین ایدن را برای نفی فردپرستی به رشته تحریر درآورده است. البته این صحیح است که ایدن شخصیت پر قدرتی است که نمی‌خواهد تسلیم وضع رقت‌انگیز زندگی‌اش گردد و در صدد غلبه بر موانع اجتماعی و بالا رفتن از پله‌های ترقی است. راه بتلر را انتخاب میکند و به سوی سوسیالیسم جلب نمی‌شود (تنها چهره‌ای که در رمان دارای تمایلات سوسیالیستی است «بریسندن»^{۵۴} است که شخص ضعیف و ترجم‌انگیزی است و برای آن سوسیالیست شده چون از کاپیتالیسم متنفر است!! چهره بریسندن در حقیقت کاریکاتوری از سوسیالیسم را به نمایش می‌گذارد) ولی تمامی این مسائل بر خلاف نظر منتقدین بورژوا به هیچ وجه مبلغ نظرات ارتجاعی نیچه در مارتین ایدن نیست. مرگ (خودکشی) فاجعه‌آمیز ایدن خود نمایانگر ورشکستگی فلسفه «فردپرستی» و «قدرت» است. «مرد برتر» مورد نظر نیچه از اشخاص ضعیف متنفر است، به «مشت آهنین» اعتقاد دارد و با درنده‌خوئی حیوانی‌اش «ضعیف» را زیر پا له می‌کند. ولی مارتین ایدن نه تنها واجد چنین خصوصیات نیست بلکه به انسانها مخصوصاً به انسانهای ضعیف و ستم‌دیده عشق می‌ورزد. در اعمال و رفتار مارتین ایدن چیزی که قرابت یا وجه تشابهی با فلسفه خودخواهانه و غیر انسانی نیچه داشته باشد به چشم نمی‌خورد.

* * *

بین سالهای ۱۹۰۶ تا ۱۹۱۲ یک سری مجموعه داستان نظیر «جاده»^{۵۵} (۱۹۰۷)، «آبرو باخته»^{۵۶} (۱۹۱۰) «وقتی که خدا میخندد»^{۵۷} (۱۹۱۱) و غیره از لندن منتشر

54) Brisenden

55) Road

56) Lost Face

57) When God Laughs

میشود. در این داستانها لندن تم (زمینه) های مورد علاقه قبلیش را دوباره میپروراند و مورد استفاده قرار میدهد. تحت تأثیر آخرین سفرهایش آثار جدیدی نظیر «داستانهای دریای جنوب»^{۵۸} (۱۹۱۱)، «فرزند آفتاب»^{۵۹} (۱۹۱۲) و «معبود غرور»^{۶۰} (۱۹۱۲) به رشته تحریر درمی آورد. در مجموعه داستانهای اخیر، لندن طی مناظر تکان دهنده ای سیاستهای بی رحمانه و غیر انسانی استعمارگران آمریکائی، انگلیسی و فرانسوی را بر علیه ساکنان بومی مستعمرات افشاء میکند. ولی علیرغم محکوم شدن استثمار و بندگی بومیان، در لابلای این داستانها، رگه هایی از عقاید نژاد پرستانه به چشم میخورد که ارزش هنری و ادبی این آثار را کاهش میدهد.

در سال ۱۹۱۰ رمان «سپیده دم سوزان»^{۶۱} منتشر میشود. رآلیسم انتقادی بسیار قوی این کتاب یادآور آثار برجسته قبلی جک لندن است. در این اثر لندن چهره و ماهیت ددمنشانه و بی رحم الیگارش مالی آمریکا را عریان می کند و نشان میدهد که هیچ انسان با وجدانی در این محیط نمیتواند مدت زیادی دوام آورد. چنین فردی اگر چهره انسانی خود را فراموش نکرده باشد دیر یا زود پیوند خود را با این محیط بی رحم و غیر انسانی خواهد گسست.

در متن فاسد جامعه بورژوازی، لندن چهره «الام هارنیش» را به تصویر میکشد که مسیر زندگی از دو مرحله مشخص عبور میکند. در مرحله اول هارنیش با آرزوی میلیونر شدن به صف جویندگان طلا می پیوندد. او به آرزویش میرسد و میلیونر میشود و در پی آن زندگی پر از فساد و عیش و نوشی در پیش میگیرد و با زیر دستانش بی رحمانه رفتار می کند. ولی تأثیر طبیعت و عشق «ددمیسون» دنیای

58) South Sea Tales

59) A son of the Sun

60) The House of Pride

61) Burning Daylight

روحی او را زیرورو میکند. از زمان آشنائی هارنیش با میسون مرحله دوم زندگی او آغاز میگردد. تحت تأثیر عشق میسون، وی به فردی انسان دوست (اومانیزست) بدل میشود و تلاش میکند زندگی کارگران را بهبود بخشد. میلیونهای ثروت خود را وقف بنیادهای خیریه او کنند و شهرهای نزدیک می کند و ضمن گسستن کلیه پیوندهایش با الیگارشسی مالی آمریکا، باقیمانده عمرش را به اتفاق میسون در مزرعه کوچکش در دره ماه سپری میکند.

* * *

از اوایل سال ۱۹۱۰ انحراف و کج اندیشی هائی در آثار لندن مشاهده میشود. این انحرافات را با توجه به عقاید ارتجاعی مستتر در آثار این دوره که در تضاد مستقیم با عقاید سوسیالیستی او قرار می گرفتند به وضوح میتوان مشاهده کرد. با انتشار رمان «ماجراجو»^{۶۲} که در آن چهره مردم بومی بارنگهائی تیره و لحنی خشمگین ترسیم و توصیف میشود این انحرافات و کج اندیشی ها دیگر کاملاً عیان میگردند.

ماجراهای داستان دریکی از جزایر مجمع الجزایر سایمان واقع در اقیانوسیه^{۶۳} و در مزرعه ای موسوم به «براندا»^{۶۴} که متعلق به مرد سفیدپوستی به نام «دیوید - شلدون»^{۶۵} است اتفاق می افتد. این شخص رگه هائی از خصوصیات «ابرمردی» را به نمایش میگذارد. او به عنوان نماینده نژاد برتر، مردی است شکست ناپذیر و مزرعه خود را با قدرت مطلق و با شیوه «مشت آهنین» اداره میکند و با بی رحمی وحشیانه ای کوچکترین اظهار نارضایتی کارگران بومی را به شدت سرکوب

62) Adventure

۶۳- این مجمع الجزایر نزدیک کینه جدید در ناحیه شمال غربی استرالیا واقع شده است. م

64) Branda

65) David Sheldon

می‌سازد و کلیه کسانی را که برای رهائی از استثمار غیر انسانی و وحشیانه اودست به فرار می‌زنند با شقاوت هر چه تمامتر به مجازات می‌رساند. در این رمان رفتار خشن و غیر انسانی سفیدپوستان با کارگران بومی توجیه و تظہیر می‌شود. برای مثال «شلدون» با لحنی استهزاآمیز به «جین» می‌گوید: «... قبل از هر چیز باید به اینها لگام زد،... شما این بومیان را نمی‌شناسید آنها به مراتب از سیاهپوستان آمریکا بدتر و عقب مانده‌ترند».

چنین داوری‌هایی نمی‌تواند روی نبوغ لندن سایه نیاندازد. البته نویسنده گهگاه نوك پیکان انتقاد را به طرف سفیدپوستان برمیگرداند. برای نمونه جین به شلدون توصیه می‌کند به تاهیتی^{۶۶} که دارای طبیعتی دلپذیر و مردمی دوست‌داشتنی است نرود چون: «... سفیدپوستان آنجا دزدان و راهزنان غارت‌گری بیش نیستند... قضات آنجا رشوه‌خوارانی همانند سایر سفیدپوستانند». ولی با وجود این، مضمون اصلی رمان علیه مردم بومی شکل گرفته است. نویسنده از قول قهرمان سفیدپوستش بومیان را موجودات پستی می‌نامد که لایق رفتار انسانی نیستند و آنان را تنها با اهانت، بی‌رحمی و تازیانه می‌توان به اطاعت واداشت. در سرتاسر رمان تنفر عمیق بومیان نسبت به استثمارگران سفیدپوست احساس می‌شود ولی لندن دلائل اجتماعی این تنفر را بیان نکرده و سیاست خونخوارانه غارتگران سفیدپوست را افشا نمی‌سازد.

البته ظهور چنین انحرافات در آثار لندن پدیده‌ای تصادفی نبود و از شرایط اجتماعی زندگی لندن نشأت می‌گرفت. لندن به عنوان نویسنده‌ای رأیست و علاقمند به بیان حقایق، همواره واقعیات تلخ موجود در نظام سرمایه‌داری را در آثار خود منعکس می‌کرد، ولی چنین شیوه‌ای در شرایط آن زمان آمریکا با سرمایه‌داری جوان و در حال تهاجمش نمی‌توانست وضع مالی چنین نویسنده‌ای را دستخوش بحران نگرداند. به علت وضع بد مالی، اجباراً خود را با سلیقه «بازار» جامعه بورژوائی

۶۶- Tahiti: یکی از جزایر مسکونی جنوب شرقی اقیانوس آرام. م

وفق می‌دهد و نتیجتاً از اوج خلاقیت تحسین برانگیزی که در داستانها و رمانهای برجسته او به چشم می‌خورد فرو می‌افتد و آثاری «بازار» پسند می‌آفریند. این است دلائل تولد «ماجراجو»، «اسموک‌بلو»^{۶۷} و سایر آثار مشابه آن. لندن بارها به دوستان و اطرافیان‌ش گفته است: «من مارتین ایدن هستم».

* * *

با آغاز نخستین دهه دوم قرن بیستم، جنبش سوسیالیستی آمریکادستخوش تمایلات اپورتونیستی شدیدی می‌شود. در کنفرانس سال ۱۹۱۲ «حزب سوسیالیست کارگران» رسماً انصراف خود از شیوه‌های انقلابی مبارزه علیه سرمایه داری را اعلام می‌کند. کنفرانس به رهبران جنبش کارگری توصیه می‌کند کلیه کسانی را که معتقد به شیوه‌های قهری مبارزه‌اند از صفوف حزب اخراج کنند. این جریانات یأس و ناامیدی ژرفی در لندن به وجود می‌آورد. او از فعالیتهای سیاسی و دنیای سیاست به کلی دست می‌شوید. نویسنده مایوس و دلشکسته حصارى گرداگرد خود می‌تند و «دره ماه»^{۶۸} را می‌نویسد.

این رمان به نحو محسوسی تضادهائی را که در این دوره در جهان بینی لندن به وجود آمده بود منعکس می‌کند. نویسنده از يك سو مناظرى فراموش نشدنى از پیکارهای طبقاتی بی‌امان ترسیم می‌کند که جنبه‌های قوی رآلیستی آنها صفحات درخشان پاشنه آهنین را به یاد می‌آورد و از سوی دیگر انصراف قهرمانان اصلی داستان «ساکسون» و «بیلی» را از پیکارهای سیاسی و اجتماعی توجیه می‌کند سرانجام این داستان به خوبی نشان می‌دهد که لندن با پرده پوشی تضادهای اجتماعی، راستای سازش طبقاتی را در پیش گرفته است. انعکاس چنین مفاهیم کاذبی ارزش ادبی و هنری این رمان را به شدت کاهش می‌دهد.

نویسنده در متن کشمکش‌های طبقاتی داستان عشق بیلی و ساکسون را با ذکر کلیه جزئیات عاطفی ترسیم می‌کند. هر دوی آنها از طبقه کارگرند. بیلی

67) Smoke Bellew

68) The Valley of The Moon

ارابه ران است و ساکسون کارگر رختشویخانه. لندن تأکید میکند که ظهور چنین عشق پاک و بی آلاشی تنها در محیط کارگری امکان پذیر است. زندگی خانوادگی و خوشبختی ساکسون و بیللی بر مبنی عشق و احترام متقابل شکل میگیرد.

لندن با رنگهایی درخشان شرایط دشوار و زندگی محقرانه زحمتکشان را به تصویر میکشد و نشان میدهد که چگونه محرومیت‌های مالی و رنج‌های روحی و جسمی، کارگران را به هم نزدیک کرده و موجبات بیداری و آگاهی طبقاتی آنان را فراهم میسازد. کارگران بر علیه ظلم و بیعدالتی عصیان میکنند و با حربه اعتصاب به مبارزه برمیخیزند ولی فقر و محرومیت‌های شدید مالی باعث بروز تنش‌هایی در خانواده‌های کارگران میشود. چهره‌های «بیللی»، «برت» و «توم» مشخصاً تمایلات گوناگون موجود در جنبش کارگری آمریکا را بیان میکنند. بیل به این نتیجه میرسد که دموکراسی آمریکائی فربیی بیش نیست. به نام مردم سخن می‌گوید ولی به نفع طبقات حاکم عمل میکند و در خدمت دفاع از بیعدالتی‌های اجتماعی آمریکا است. بیل کارگران را به پیکاری آشتی ناپذیر علیه قوانین بورژوائی دعوت میکند. در این رابطه نظرات پیرزن پر تجربه و دنیادیده‌ای به نام «مرسدس» از جنبه تپیکری برخوردار است: «... دموکراسی رؤیای احمق‌ها است... دموکراسی همانند [...] مفهوم کاذبی بیش نیست و تنها در خدمت آن است که کارگران، این حیوانات بارکش، عصیان نکنند».

شخصیت «برت» نماینده نفوذ نظرات آنارشیستی در جنبش کارگری است و «توم» با اعتقاد به شیوه‌های رفورمیستی چهره متضاد برت و بیللی است.

در بین شخصیت‌های زن رمان، چهره ساکسون بانجابت، بی‌ریائی، از خود گذشتگی و وفاداری زنانه‌اش از همه شاخص‌تر است. او کارشرافتمندانه را دوست دارد، صادقانه به شوهرش عشق می‌ورزد و بارشته‌های محکمی به طبقه خود پیوند خورده است. لیکن پس از دستگیری شوهرش، ساکسون تنها مانده در سراسیمگی

یأس و ناامیدی سقوط میکنند به تدریج به این نتیجه میرسد که «اعتصاب» خانواده های کارگران را بدبخت کرده است. با این نتیجه گیری ساکسون شوهرش را تشویق میکند که از زندگی و مبارزه اجتماعی دوری گزیند و برای زندگی در آغوش طبیعت اوکلند را ترک کنند. بیلی تسلیم می شود و به اتفاق ساکسون، اوکلند را علیرغم اعتصابات و مبارزات شدید کارگری که در آن جریان دارد ترک میگوید .

رمان با استقرار ساکسون و بیلی در قطعه زمینی در «دره ماه» و بسا آرامش روحی خاصی که زندگی در این منطقه برایشان به ارمغان می آورد به پایان میرسد.

بدین ترتیب در «دره ماه» نیز لندن به همان «ناکجا آبادی» میرسد که قبلا در «ماجراجو» و «سپیده دم سوزان» رسیده بود.

* * *

جك لندن درواپسین سالهای زندگی و وضع روحی بسیار آشفته ای داشت. این آشفته گی علاوه بر مسائل اجتماعی از زندگی و مسائل خانوادگی نیز سرچشمه میگرفت. دختر نوزادش که سخت مورد علاقه اش قرار گرفته بود فوت میکند. متوجه میشود که اکثر دوستان و آشنایانش نه به خاطر دوستی بلکه به منظور غارت درآمده اش در اطراف او گرد آمده اند. دستهای مرموزی خانه اش را که برای ساختن آن سرمایه گذاری زیادی کرده و نامش را «لانه گرگ» گذاشته بود يك روز بعد از اتمام ساختمان آن به آتش میکشند. وضع مالی اش کاملا از هم گسیخته میشود. این جریانات نمی توانست بر دنیای روحی اش بی تأثیر باشد. لندن به کلی منزوی می شود و از جنبش کارگری دوری می گزیند. تحت تأثیر نظرات ارتجاعی، در جهان بینی اش جنبه های فرد پرستی، برتری جوئی و نژاد گرایانه قوت میگیرد که

نمود آن را در رمان «شورش السینور»^{۶۹} (۱۹۱۴) به خوبی میتوان مشاهده کرد.

ولی بر مبنای آثاری نظیر «ماجر اجو» یا «شورش السینور» نباید در خصوص جهان بینی کلی لندن قضاوت کرد. دلائل موضع گیری های متناقض و بعضاً ارتجاعی و همچنین سرخوردگی های سیاسی و متعاقب آن نوشتن رمان ویا داستان های مشحون از عقاید مترقی و افشا گرانه ضد سرمایه داری در صفحات بعد بررسی خواهد شد. آنچه در اینجا شایان ذکر است اینست که آثار لندن در کلیت خود مترقی و آکنده از عقاید دموکراتیک اند. این واقعیت را بسیاری از آثار بعدی او ثابت میکنند. حتی واپسین آثار لندن نیز که افول رئالیسم درخشان سالهای قبل او به خوبی در آنها نمایان است مبین همین واقعیتند. در این آثار صفحات درخشانی وجود دارد که در آنها نویسنده با نبوغ زوال ناپذیرش زندگی مردم ستم دیده و فراموش شده و رنج های فوق طاقت انسانی قربانیان قوانین ظالمانه جامعه بورژوائی را به گویاترین وجهی بیان می کند. این است راستای کلی آثار لندن که تا آخرین سالهای زندگی کوتاهش بدان وفادار ماند. از این نظر رمان «آواره ستاره ها»^{۷۰} نمونه بسیار خوبی بشمار میرود. ماجراهای داستان در سال ۱۹۱۳ در یکی از زندانهای کالیفرنیا اتفاق می افتد. لندن شرایط غیر انسانی و دشواری را که زندانیان در آن دست و پا میزنند سوژه اصلی داستان خود قرار میدهد. در آواره ستاره ها، وی طی مناظر تکان دهنده ای فضای آکنده از وحشت و خشونت زندان های آمریکا را در معرض دید خواننده قرار میدهد و شکنجه و زجر زندانیان تیره روزی را که به زور لباسهای مخصوص دیوانه های زنجیری را به تن آنان کرده اند با رئالیسم زنده و پرخونی توصیف میکند. دوستی و روابط سرشار از عاطفه زندانیان با یکدیگر در چنین محیط غیر انسانی ای، پیام آور دیدگاه خورشیدبانه و پر

69) The Mutin of the Elsinore

70) The Star Rover

امید لندن است که در اکثریت قریب به اتفاق آثارش به چشم می‌خورد. بررسی و توصیف زندگی «درل استندینگ»^{۷۱} یکی از قهرمانان داستان که او را به اتهام واهی پنهان کردن دینامیت‌درزندان به حبس ابد محکوم کرده‌اند فشارهای ناشی از زندگی در چنین محیطی را به نمایش می‌گذارد. زندانیان با خصوصیات والای انسانی خود در مقابل دژخیمان و زندانبانانی قرار می‌گیرند که لندن چهره درنده و غیرانسانی آنان را به کمک تمامی نبوغ و توان نویسندگی‌اش توصیف و افشا می‌کند. مناظر خونینی که لندن از برخورد سفید پوستان با سیاهان بینوا به نمایش می‌گذارد به همان نسبت محکوم‌کننده و افشاگرانه‌اند. زندانی که حوادث این رمان در آن جریان می‌یابد به روایتی تصویری از خود آمریکا و روابط اجتماعی حاکم بر آن است.

سوژه این رمان در مقایسه با آثاری چون «شورش السینور»، «ماجر اجو» و غیره به نحو محسوسی دست و پا زدن لندن در گرداب عمیقی از تضاد های گوناگون را نشان می‌دهد. لندن در بن بست قرار گرفته بود.

همین تناقضات و تضادهای روحی را در رمان «خانم کوچک خانه بزرگ»^{۷۲} نیز می‌توان مشاهده کرد. این رمان مشخصاً با آثار مشهور لندن که قبل از سال ۱۹۱۰ نوشته شده تفاوت دارد. وقایع داستان در یک خانواده بسیار مرفه جریان می‌یابد. از شرایط نامساعد مالی و فقر و تنگدستی تکان دهنده که گریبانگیر مثلاً مارتین ایدن یا چهره های «مردم اعماق» بود در اینجا خبری نیست. شخصیت های «خانم کوچک خانه بزرگ» به طبقات حاکم تعلق دارند و از کلیه امتیازات جامعه بورژوازی بهره‌مندند و همانند ارنست اورهارد ایده آل های اجتماعی خود را در تضاد با واقعیت بی رحم و ظالمانه نظم بورژوازی نمی‌بینند. در مرکز توجه قهرمانان

71) Standing

72) The Little Lady of the Big House

این کتاب عشق و مسائل پیش با افتاده خانوادگی قرار دارند. مثلاً «دیک فارست»^{۷۳} قهرمان اصلی داستان که میلیونها ثروت دارد نمونه یکی از آنهاست. اودرسالهای جوانی، زندگی بی بند و بار و لجام گسیخته ای داشته است. در همان سالها از خانواده اش می گریزد و زندگی خانه به دوشی پیشه میکند ولی تجربیات زندگی بالاخره او را به راه راست رهنمون میشود. لندن «فارست» را به عنوان شخصی که تمام مراحل ترقی را به صورت منظم و هماهنگی طی کرده معرفی میکند. او هم عاقل است و هم زیبا. همسرش «پائولا» و دوستش «ایوان گراهام» نیز از همین خصائل برخوردارند. محتویات و ماجراهای این رمان به خوبی بیانگر پرهیزلندن از پرداختن به تضادها و برخورد های اجتماعی است.

رمان «طاعون سرخ»^{۷۴} (۱۹۱۵) نیز همانند «بانوی کوچک خانه بزرگ» تهی از هر گونه تضاد و برخورد های اجتماعی و طبقاتی است. در این کتاب سرنوشت شوم جوامع بشری، نابودی و انحطاط تمدن و بازگشت انسان به دوران توحش توصیف میشود. رمان آکنده از فاجعه و بدبینی است. همانند «جزیره پنگوئن ها» (۱۹۰۸) اثر آنا تول فرانس در طاعون سرخ نیز مهر محکومیت محتوم جوامع انسانی بر پیشانی سرنوشت بشریت کوبیده میشود. لندن در این کتاب به این نتیجه میرسد که تاریخ تکرار میشود، بشریت به نقطه آغازین خود پرتاب شده و از آن پس فرایند تمدن و پیشرفت مجدداً آغاز میگردد.

رمان «جری جزیره ها»^{۷۵} و آخرین اثرش «قلب سه نفر»^{۷۶} بعد از مرگ

73) Forest

74) Scarlet Plague

75) Jerry of the Islands

76) Hearts of Three

نویسنده به ترتیب در سال ۱۹۱۷ و ۱۹۱۹ منتشر میشوند. در اینجا نیز لندن از مضامین اجتماعی فاصله میگیرد و سرگشتگی و پریشانی روحی عمیقش نمایانتر میگردد. افسانه‌ای قدیمی از قوم «مایا» در خصوص پنهان کردن گنج عظیمی در کوهستان، تم اصلی «قلب سه نفر» را تشکیل میدهد. نویسنده با ذکر تمامی جزئیات، راههای رسیدن به این گنج را توصیف میکند و کماکان از پرداختن به مسائل حاد و تضادهای اجتماعی اجتناب میورزد. البته هراز گاهی گوشه‌هایی از داوری‌ها و انتقادات افشاگرانه به چشم میخورد ولی اینها ماهیت کلی کتاب را که شاهی برافول رآلیسم درخشان لندن است تغییر نمی‌دهند.

در سالهای جنگ جهانی اول، جنبش سوسیالیستی آمریکا تحت تأثیر رهبری اپورتونیستی آن قرار داشت. اعتقادات هنوز انقلابی لندن با چنین اپورتونیسمی سازش نداشت. بنابراین در بهار ۱۹۱۶ با اعلام اینکه حزب سوسیالیست سیاست سازش کارانه‌ای در پیش گرفته و به اصول مبارزه انقلابی خیانت کرده است رسماً از صفوف حزب خارج میشود. لندن در آخرین نامه‌اش با برخوردی کاملاً انقلابی که مغایرت آشکاری با محتویات آخرین آثار او دارد چنین مینویسد: «... آخرین کلام تعیین کننده را نه تنی چند افراد معدود بلکه توده‌های وسیع مردم خواهند زد».

در ارزیابی نهائی زندگی و آثار لندن، همیشه باید این واقعیت را در نظر داشت که او در اکثریت آثارش خصوصاً در رمانهای برجسته‌ای نظیر مارتین ایدن، پاشنه آهنین و غیره چهره غیر انسانی ظلم، بی‌عدالتی و تضادهای ذاتی جامعه‌ای را که در آن می‌زیست عریان کرد. او نشان داد که نهادها و مؤسسات اجتماعی جامعه

سرمایه داری نظیر کلیسا، مطبوعات، دادگاه‌ها، سندیکاها، دست‌نشانده و غیره نه در جهت دفاع از منافع توده‌ها بلکه برای دفاع از منافع طبقات حاکم عمل می‌کنند و دموکراسی بورژوازی برای حفظ امتیازات سرمایه‌داران به وجود آمده است.

لندن تا آن اندازه به بی‌عدالتی، بی‌منطقی و ستمگری جامعه خود پی برده بود که گاهی اوقات دستخوش بدبینی می‌شد و نسبت به دگرگون کردن ماهیت انسان و جامعه تردید نشان می‌داد. تبلور این بدبینی را در بعضی از آثار او نظیر «طاعون سرخ»، «شورش السینور» و غیره به‌خوبی می‌توان مشاهده کرد. لیکن این تضادهای فکری نتوانست لندن را به اعماق نظرات و جهان بینی ارتجاعی پرتاب کند.

عشق به ستم‌کشان و تنفر از ستم‌گران همواره در وجودش شعله‌ور بود و درست به همین علت است که در اوج سرخ‌وردگی سیاسی و یأس فلسفی ناگهان لهیب شعله‌های این عشق و وجودش را فرا می‌گرفت و دست به آفرینش آثاری می‌زد که مضمون و محتوای آنها به کلی با آثار قبلی‌اش که تحت تأثیر تناقضات و سرگشتگی‌های روحی و سیاسی نوشته شده بود مغایرت داشت که به نمونه چنین آثاری در صفحات پیشین اشاره شد.

او تا آخرین سالهای عمر کوتاهش، سوسیالیسم را شالوده‌ضروری حصول رفاه و آزادی می‌دانست و به جنبش طبقه کارگر وفادار ماند. ولی نمی‌توان انکار کرد که لندن یک تئوریسین انقلابی نبود و شناختش از جنبش سوسیالیستی به همان شکل‌هایی محدود می‌شد که در آمریکا و اروپا جریان داشت و از آنجائی که با جنبش سوسیالیستی نخستین سالهای سده بیستم آمریکا پیوند داشت کاملاً طبیعی است که تحت تأثیر نقاط ضعف این جنبش قرار گرفته باشد.

در همین رابطه است که ماهیت فرصت طلبانه‌ای که رهبری حزب سوسیالیست کارگران در این سالها از خود بروز می‌دهد کاملاً سرخورده‌اش کرده و او را به تردید در امکان دگرگونی کامل جامعه سوق می‌دهد. تحت تأثیر این سرخوردگی و شکست جنبش‌های اعتصابی کارگران آمریکا، سرانجام به این نتیجه رسید که تضاد-های اجتماعی به شکست توده‌ها می‌انجامد و تاریخ تکرار می‌شود. انعکاس این نظرات در آخرین آثارش بخصوص در رمان «طاعون سرخ» کاملاً به چشم می‌خورد.

سخن آخر اینکه لندن از شرایط ظالمانه و غیرانسانی زندگی توده‌ها در جامعه سرمایه‌داری آگاهی کامل داشت ولی چیزی که از آن محروم بود همان شناخت واقعی از نقش نهائی و تاریخی توده‌ها بود. لیکن علیرغم تمامی این واقعیات، تنفر جک لندن از سرمایه‌داری و شالوده‌نگرش انتقادی‌اش به تمدن بورژوازی برای همیشه او را به عنوان نویسنده‌ای برخاسته از دامان توده‌ها و وفادار به آرمانهای دموکراتیک و انسانی در ادبیات کارگری جهان جاودانه می‌سازد.

* * *

جک لندن در واپسین سالهای زندگی پرفراز و نشیبش نه تنها از تضادها و سرخوردگی‌های سیاسی و غیره عذاب می‌کشید بلکه جسمش نیز رنجور و دردمند بود. سرردهای طاقت‌فرسا و فشارهای استفراغی ناشی از بیماری «اوره» وی را کاملاً از پای در آورده بود.

در ۲۱ نوامبر ۱۹۱۶ زمانی که فقط ۴۰ سال داشت، در حالی که عمیقاً افسرده و از شدت درد بسی‌تاب بود برای فرار از درد، مقدار مرگ‌آوری مرفین به خود تزریق کرد و فردای همان روز قلب پراحساسش برای همیشه از

تپش بازماند.

لندن در دامنه یکی از تپه‌های دره ماه به خاک سپرده شد. بر مزار ساده‌اش
که با قطعه سنگی باز مانده از ویرانه‌های «لانه گرگ» ساخته شده تنها دو کلمه
به چشم می‌خورد: جک لندن.

مرتد

THE APOSTATE

این داستان نخستین بار در سپتامبر ۱۹۰۶ در نشریه

WOMAN'S HOME COMPANION

به چاپ رسیده است.

— جانی، فوراً بلند شو و گرنه چیزی نمیدم بخوری!

تهدید اثری روی پسر نداشت. او لجوجانه نمی‌خواست از خواب برخیزد. همانند خواب زده‌ای که به رؤیاهایش چسبیده باشد او نیز به منگی خواب آور خود چنگ انداخته بود. در حالی که مشت‌هایش را به هم می‌فشرد ضربه‌های بی‌رمق و متشنجی به هوا می‌پراند. ضربه‌ها متوجه مادرش بود ولی زن با مهارت از آنها می‌گریخت و به شدت شانه‌های پسرش را تکان می‌داد.

— بسه، ولم کن!

فریاد فرو خورده‌اش که از اعماق خواب برمی‌خاست به سرعت به غرش خشم آگینی بدل شد و سپس به صداهای گنگ و نامفهومی تغییر شکل داد. این فریادی حیوانی و همانند فریاد روحی که در برزخ پاره پاره می‌شد از شکنجه و زجر بی‌پایانی آکنده بود.

اما مادرش هیچ توجهی به این فریادها نداشت. زن با چشمان غم زده و صورت تکیده‌اش به این صحنه تکراری و همه روزه عادت کرده بود. گوشه لحاف را گرفت و کوشید آنرا کنار بزند ولی پسر مشت‌پرانی را قطع کرد و نومیدانه به لحاف چسبید و درحالی که در پای بستر غوز کرده بود، خودش را در لحاف می‌پیچید و از آن جدا نمی‌شد. در نتیجه مادرش تلاش کرد بسترش را به کف اتاق بکشانند.

پسر مقاومت می کرد و مادر با تمام نیرو می کشید. زور مادرش چربید. پسر همراه بسترش به کف اطاق سرید ولی در همان حال نیز برای فرار از سرما از روی غریزه لحاف را چسبیده بود و رها نمی کرد.

جانی از لبۀ تخت خواب آویزان شده بود و به نظر می رسید با سر در حال سرنگون شدن است ولی کم کم داشت هوشیار می شد. خودش را راست کرد و پاهایش را کف اطاق گذاشت، مادرش بلافاصله شانه هایش را گرفت و تکان داد. مشت پرانی دوباره آغاز گردید ولی این بار با شدت بیشتر و هدف گیری دقیق تری ضربه می زد. سرانجام چشمانش باز شد. مادر رهایش کرد. جانی دیگر بیدار شده بود.

زیر لب لندید:

– خیلی خب!

مادر لامپا را برداشت و با عجله از اطاق خارج شد و او را در تاریکی تنها گذاشت. به هنگام خروج گفت:

– بیرون می کن، اون موقع می فهمی!

تاریکی پسر را ناراحت نمی کرد. لباس هایش را پوشید و به آشپز خانه رفت. با هیکل تر که ای و لاغری که داشت راه رفتنش خیلی سنگین به نظر می رسید. پاهایش به زحمت روی زمین کشیده می شد و حالتی غیر عادی داشت. ساق هایش زیاده از حد لاغر و استخوانی بود. صندلی شکسته را کنار میز کشید.

مادرش به تندی فریاد زد:

– جانی!

جانی با همان تندی از جایش بلند شد و بدون يك کلمه حرف به طرف شیر آب آشپز خانه رفت. از مجرای روغنی و کثیف ظرف شوئی بسوی گند غیر قابل تحملی به مشام می رسید. این بوی گند همانقدر برایش عادی بود که کثیف بودن

صابون از پس آب ظرف شوئی و کف نکردنش حکم طبیعی داشت. او نیز شخصاً اصراری نداشت که صابون کف کند. با چند مشت آب سردی که از شیر آب به صورتش زد مراسم شستشوی دست و صورت را خاتمه داد. او دندانهایش را نمی‌شست، حتی شکل مسواک را هم ندیده بود و به فکرش هم نمی‌رسید که در دنیا مردمی وجود داشته باشند که مستعد آنچنان حماقتی باشند که دندانهایشان را مسواک بزنند.

مادرش غرغر می‌کرد:

– اقلاً روزی به بار بدون اینکه بهت تذکر بدن دست و صورتتو بشور!
مادرش که در شکسته قهوه جوش را با دست نگهداشته بود دوفنجان قهوه ریخت. جانی به غرغره‌های او جوابی نداد چون این جر و بحث همیشه ادامه داشت و مادرش نیز چون سنگ خارا سرسخت بود.

«روزی یکبار» اجباری بود و باید صورتش را می‌شست. جانی خودش را با حوله چرب و پاره پوره‌ای خشک کرد و کرک‌های حوله روی سرو صورتش باقی ماند. مادرش در حالی که پشت میز می‌نشست گفت:

– چقدر خوب می‌شد اگه اینقدر دور از کارخونه زندگی نمی‌کردیم. مرتب تو این فکر که چکار کنم اوضاع بهتر بشه خودتم خوب میدونی. ولی خب، اینجا بزرگتره و اجاره‌ش هم یه دلار کمتره.

جانی تقریباً گوش نمی‌داد. این مطالب بارها گفته شده بود. افکار مادرش از حدود معینی فراتر نمی‌رفت و مرتباً دور این موضوع می‌گشت که چقدر ناجور است که آنها آنقدر دور از کارخانه زندگی می‌کنند.

جانی با لحن نصیحت گونه‌ای یادآوری کرد:

– یه دلار یعنی خوراک‌ی بیشتر. پس بهتره پیاده رفت، ولی بیشتر خورد!

نان را با عجله وبدون جویدن کافی قورت می داد وروی آن قهوه داغ را سرمی کشید. قهوه، مایعی گرم و کدر بود ولی جانی آنرا قهوه می پنداشت آنهم قهوه ای عالی. این یکی از رؤیاهای زندگیش بود. او در سرتاسر زندگیش هنوز يك فنجان قهوه واقعی نچشیده بود!

بجز نان، يك تکه گوشت سرد خوك نیز سهمش شد. مادرش فنجان دوم را هم برایش پر کرد. جانی وقتی که داشت نان را می خورد نگاه حریصانه اش در جستجو بود که آیا چیز دیگری به او خواهند داد؟
مادر مسیر نگاهش را دریافت:

– چشم تنگی نکن جانی! تو سهمتو خوردی، برادرا و خواهرات از تو کوچیکترن.

جانی به غرغر مادرش جوابی نداد. اصولاً از پرحرفی خوشش نمی آمد. نگاه گرسنه اش دیگر در پی چیزی نبود. اعتراض نمی کرد، انقیاد و فرمانبرداری اش همانند مدرسه، جایی که این احساس را به او یاد داده بودند، وحشتناك بود.

قهوه اش را تمام کرد. هنگامی که با پشت دست دهانش را پاك می کرد و داشت از جایش بلند می شد مادرش با شتابزدگی گفت:

– به لحظه صبر كن، فكر می كنم به تيكه نازك هم از گرده نون بتونم بهت بدم.

زن با حرکات ساختگی، درحالی که تظاهر می کرد برای جانی يك تکه از گرده نان را می برد همه آنرا در ظرف نان انداخت و یکی از تکه های سهم خودش را به جانی داد. او فكر می کرد پسرش را فریب داده لیكن جانی به حيله اش پسی برد. ولی با این حال بدون شرمزدگی نان را برداشت. پیش خود می اندیشید فرقی ندارد، در هر حال مادرش با ناخوشی مزمنی که دارد رویهم رفته چیز زیادی

نمی‌خورد.

زن که دید جانی نان را خشك خشك می‌جود، دستش را دراز کرد و فنجان قهوه‌اش را در فنجان او خالی کرد و گفت:

– اصلاً امروز دلم بهم می‌خوره.

صدای ممتد و گوش‌خراش سوت کارخانه که از دوردست به گوش می‌رسید هردوی آنها را از جا پراند.

مادر نگاهی به ساعت حلبی شماطه‌داری که روی طاقچه قرار داشت انداخت. عقربه‌ها ساعت پنج و نیم صبح را نشان می‌دادند. زن شالش را روی دوشهایش انداخت و کلاه کهنه، چرب و از شکل افتاده‌اش را به سرش چپاند. فتیله لامپارا پائین کشید و در حالی که در لوله‌اش فوت می‌کرد گفت:

– باید بدویم.

با عجله از اتاق بیرون رفتند و از پله‌ها سرازیر شدند. هوا صاف و سرد بود. جانی با اولین نفوذ هوای سرد در بدنش به خود لرزید و غوز کرد. ستاره‌ها هنوز رنگ‌نباخته بودند و شهر در تاریکی قرار داشت. جانی و مادرش هردو به آرامی قدم می‌زدند و پاهایشان را به سختی روی زمین میکشیدند. برای برداشتن قدم‌های استوارتر رمقی در بدنشان وجود نداشت.

پانزده دقیقه بدون هیچ حرفی راه رفتند. بعد مادرش به جلو پیچید و آخرین یادآوری‌اش از دل تاریکی به گوش رسید:

– دیر نکنی!

جانی حرفی نزد و به چنان به راهش ادامه داد.

درهای کلیه خانه‌های واقع در محله نزدیک کارخانه یکی پس از دیگری باز می‌شدند و جانی به زودی در انبوه مردمی که در دل تاریکی وول می‌خورده‌اند مستحیل شد.

هنگامیکه از دروازه ورودی کارخانه گذشت دومین سوت کشیده شد. نگاهی به طرف شرق انداخت. روی خط بریده بریده امتداد پشت بامها، آسمان در حال رنگ باختن بود. در سرتاسر روز جانی تنها همین يك رنگ از روز را می دید. پشتش را به پرتو رنگ باخته سحر گاهی کرد و همراه سایر کارگران وارد کارخانه شد.

پشت یکی از ردیف های دراز دستگاه نخ پیچی سر جایش نشست. مقابلش، بالای توده ای از قرقره های کوچک، قرقره های بزرگ با سرعت در حال چرخش بودند. جانی نخ های کتانی قرقره های کوچک را به دور قرقره های بزرگ می پیچید. کار چندان مشکلی نبود فقط به سرعت احتیاج داشت. نخ آنچنان به سرعت از قرقره های کوچک به قرقره های بزرگ می پیچید که حتی فرصت خمیازه کشیدن نیز باقی نمی ماند.

جانی مثل يك ماشین کار میکرد. وقتی که نخ یکی از قرقره های کوچک تمام میشد با استفاده از دست چپ ماسوره بزرگ را متوقف میکرد و همزمان با انگشت شست و اشاره انتهای آزاد نخ را می گرفت. در همین لحظه با دست راست سر آزاد قرقره کوچک دیگری را به دست میگرفت، تمام این کارها را با دو دست و در آن واحد انجام میداد، آنگاه با حرکت برق آسائی دوسرnxها را به هم گره میزد و قرقره ها را آزاد میکرد. این گره زدننها برای او کار مشکلی نبود. حتی یکبار با افتخار اعلام کرد که این کار را در خواب هم می تواند انجام دهد. در حقیقت واقعیت را گفته بود چون در سرتاسر شب و به هنگام خواب نیز دائماً در حال گره زدن رشته های تمام نشدنی قرقره ها بود!

بعضی از پسر ها از زیر کار در می رفتند و موقعیکه نخ قرقره های کوچک تمام میشد آنها را عوض نمی کردند و می گذاشتند قرقره های بزرگ بدون نخ بچرخند. ولی ناظر کارخانه مواظب این کارها بود. یکبار یکی از پسر هائی را که در کنار جانی کار میکرد غافلگیر کرد، سیلی محکمی به صورتش نواخت و با لحن تهدید کننده ای گفت:

- جانی رو ببین! چرا مثل اون کار نمی کنی؟

قرقرده‌های جانی با سرعت هرچه تمامتر در حال چرخش بودند ولی این تعریف غیر مستقیم باعث خوشحالی او نشد. يك زمانی چرا... ولسی این مال خیلی وقت پیش بود، خیلی وقت پیش. و حالا که می شنید از او به عنوان يك نمونه خوب نام میبردند اثری در صورت بی حس و بی روحش به چشم نمی خورد. جانی يك کار گر نمونه بود. میدانست که کارش نمونه است. اینرا بارها به او گفته بودند. تعریفهایی که از او میکردند دیگر برایش عادی و معمولی شده بود و اهمیتی برایش نداشت. در حقیقت او از کار گر نمونه به ماشین نمونه تغییر ماهیت داده بود! اگر کار خوب پیش نمی رفت این نه به علت سهل انگاری او که به دلیل پائین بودن کیفیت نخ بود. اشتباه در کار برایش همانقدر غیر ممکن بود که اشتباه کردن يك ماشین دقیق و کامل.

تعجبی هم نداشت. در زندگیش روزی نبود که با ماشین سروکار نداشته باشد. ماشین با سرشت و طبیعتش آمیخته شده و در حقیقت او در میان ماشین ها رشد کرده و بزرگ شده بود. دوازده سال پیش جنب و جوشی در قسمت پارچه بافی همین کارخانه به وجود آمد. مادر جانی حالش بهم خورده بود و احساس درد میکرد. او را در کف سالن و در کنار غریو ماشینها دراز کردند و دوزن کار گر سالخورده را بالای سرش آوردند. سرکار گر هم کمکشان میکرد. چند دقیقه بعد به جمعیت آنجا يك نفر دیگر اضافه شد. این تازه وارد جانی بود که در سروصدا و غریو کرکننده ماشینها به دنیا آمد و با اولین نفسش هوای گرم، مرطوب و پراز گرد و غبار پنبه را به درون ریه هایش کشید. او از همان اولین روز زندگیش شروع به سرفه کرد تا ریه هایش را از این ذرات برهاند و از آن زمان تا به امروز این سرفه ها ادامه داشت.

پسری که در کنار جانی مشغول کار بود ناله و غر می کرد، در صورتش نفرت از ناظر موج میزد و این آخری از دورنگاهای تهدید آمیزش را به سوی او

می‌افکند. پسر بچه با صدای بلند به ماسوره‌هایی که در مقابلش در حال چرخش بودند فحش میداد اما صدایش به جانی نمی‌رسید. غرش ماشینها فریادش را در دیوارهای سالن محو میکرد.

ولی جانی به هیچ چیزی اعتنا نداشت. در وجودش رفتار مخصوصی نسبت به اشیاء و اشخاص دوروبرش پرورش یافته بود. وانگهی کارها به علت تکرار یکنواخت میشدند و این یکی از پیشامدهائی بود که او آنرا به کرات مشاهده میکرد. برایش مخالفت با ناظر همانقدر بی‌فایده می‌آمد که مقابله با ماشین‌ها، به نظر او ماشین‌ها ساخته شده بودند که با آهنگ مینمی کار کنند و کارهای معینی انجام دهند. ناظر هم این چنین بود!

ساعت یازده هیجانی در سالن به راه افتاد و به سرعت به همه سرایت کرد. پسر يك پائی که در طرف دیگر جانی کار میکرد لنگان لنگان خود را به شتاب درون واگن خالی قوطی‌ها انداخت و از نظر ناپدید شد. مدیر کارخانه همراه با مردی جوان در حال ورود به سالن بودند. مرد شیک‌پوش که پیراهن آهارزده‌ای به تن داشت بازرس بود.

بازرس هنگام گذشتن از سالن بانگاه تیزبینش پسر را از نظر میگذراند. گاهیگاهی می‌ایستاد و سؤالاتی میکرد. او مجبور بود فریاد بزند و به علت فشار ناشی از انقباض عضلاتش، چهره‌اش به نحو مضحکی دگرگون میشد. بازرس فوراً ماشین خالی کنار جانی را دید ولی چیزی نگفت. آنوقت نگاهش متوجه جانی شد و ناگهان ایستاد. بازرس بازوی جانی را گرفت تا او را يك قدم از ماشین به عقب بکشد ولی با فریادی حاکی از تعجب به تندی بازوی او را رها کرد.

مدیر کارخانه بالحن حزن‌انگیزی گفت: کمی لاغره.

بازرس جواب داد: استخوانی بیش نیست. به پاهایش نگاه کنید به راشی تیسیم* مبتلا شده. مرض در مراحل اولیه‌س ولسی در مبتلا بودنش شکی نیست.

* بیماری نرمی استخوان

اگه آخرش به غش و صرع دچار نشه علتش این خواهد بود که قبلا سل کارش رو خواهد ساخت. جانی گوش میداد ولی چیزی نمی فهمید، به علاوه بیماری هائی که در پیش بودند هیچ هراسی در دلش پدید نمی آورد. مرض ناگهانی و بسیار خطرناکی که در حال حاضر تهدیدش میکرد وجود خود بازرس بود.

بازرس از جانی پرسید و در حقیقت کنار گوشش فریاد زد:

- پسر راستشو بگو چند سال داری؟

- ۱۴ سال.

جانی دروغ گفت وبا تمام پهنای ریه هایش دروغ گفت. آنچنان فریاد زد که در پی آن سرفه خشک و تشنج آوری به او دست داد که همراه آن تمامی ذرات و گردوغباری که از صبح آنروز در ریه هایش انباشته شده بود بیرون ریخت.

مدیر کارخانه گفت:

- قیافه ش ۱۶ ساله نشون میده .

بازرس حرفش را قطع کرد:

- شاید هم شصت ساله!

- همیشه به همین شکل بوده.

بازرس با عجله پرسید:

- از کی؟

- سالهاست. اصلا رشد نمی کنه.

بازرس پرسید:

- همه این سالهارو اینجا کار کرده؟

- به تناوب، ولی این قبل از وضع قانون جدید بود.

بازرس به ماشین بیکار کنار جانی که فرقه های تا نیمه پر شده آن دیوانه وار

در حال چرخش بودند اشاره ای کرد و پرسید :

- این ماشین بیکاره؟

- ظاهراً.

مدیر کارخانه به ناظر سالن اشاره کرد تا نزد او بیاید سپس با اشاره به ماشین در گوشش غرشی کرد. آنها از آنجا رد شدند و جانی خوشحال از رفع خطر به کارش ادامه داد.

ولی پسریکپا بخت خوبی نداشت. بازرس تیز چشم متوجه‌اش گردید و او را ازواگن بیرون کشید. پسرک لبهایش میلرزید و در چشمانش آنچنان ناامیدی و یاسی دیده میشد که گوئی بدبختی وحشتناک و علاج‌ناپذیری گریبانگیرش شده است.

ناظر با تردید دستهایش را به اینطرف و آنطرف می‌گرداند. انگار اولین بار است که چشمش به این پسر می‌افتد. در صورت بازرس آثار نارضایتی و تعجب پدیدار شد.

- من این پسر را رومی شناسم. دوازده ساله. تو یکسال اخیر به دستور من از سه کارخونه مرخصش کردن. کارخونه شما چهارمیشه.

آنگاه به طرف پسرک یکپا برگشت و گفت:

- ولی تو به من قول داده بودی که به مدرسه‌بری!

پسر یکپا حق‌گریه‌اش ترکید:

- عفو کنید آقای بازرس، دوتا بچه کوچیک تو خونمون مردن. ما خیلی فقیریم.

بازرس با صدائی بلند گوئی با يك محكوم صحبت میکند پرسید:

- چرا اینطوری سرفه میکنی؟

پسرک با صدای فرو خورده‌ای مثل اینکه ارتکاب جرمی را انکار میکند

جواب داد:

- ای... چیزی نیس، هفته قبل یه کمی سرما خوردم آقای بازرس.

سرانجام پسر یکپا همراه بازرس و در حالیکه مدیر ناراحت و دستپاچه

کارخانه آنها را تعقیب میکرد از سالن خارج شدند آنگاه همه چیز به حال عادی و یکنواخت خود برگشت.

بالاخره روز طولانی به پایان رسید و سوت کارخانه پایان کار را اعلام کرد. هنگامیکه جانی از دروازه کارخانه خارج میشد هوا دیگر تاریک شده بود. خورشید با صعود از پله های طلایی آسمان جهان را از گرمای سرشار خود سیراب کرده بود و اکنون در مغرب و در پس خط بریده بریده پشت بامها ناپدید میشد. شامگاهان تنها موقعی بود که جانی برادران و خواهران کوچکش را ملاقات میکرد. ولی این تنها يك ملاقات بود و نه چیز دیگر زیرا جانی پیر و افسرده شده بود در حالیکه آنها به نحو آزار دهنده ای جوان بودند و جانی حوصله این جوانی بی حد و نامفهوم را نداشت. جوانی برایش مبهم و درك ناپذیر بود. کودکی اش در گذشته دور دستی جا مانده بود. جانی همانند مردی سالخورده و بی حوصله از طغیان روح جوان بچه ها عصبانی میشد و آنها را حماقت محض میدانست. با نگاهی آرام و خشمگین به غذایش خیره میشد و خود را با این فکر که بچه ها نیز به زودی سر کار خواهند رفت تسکین میداد. «کار» آنها را می شکست و شور و غوغایشان را می گرفت و مانند خودش آرام و سنگینشان میکرد.

به هنگام شام مادرش با آهنگ های مختلف و تکرار بی پایان برایشان توضیح میداد که چه زحماتی برایشان میکشد. جانی بعد از خوردن غذای فقیرانه اش صندلی را به عقب کشید و از پشت میز برخاست و لی چندان دور نرفت. کنار در ورودی روی سکون نشست. شانه هایش را خم کرد آرنج هایش را روی زانو هایش گذاشت و چانه اش را به دستها تکیه داد.

او نشسته بود و به چیزی نمی اندیشد. داشت استراحت میکرد و حواسش بین خواب و بیداری در نوسان بود. خواهرها و برادر هایش نیز از خانه خارج شدند و همراه سایر بچه ها بازی پر سروصدائی راه انداختند. يك لامپ كوچك الكتريكي

به روی بچه‌های در حال بازی پرتو افشانی میکرد. بچه‌ها میدانستند که جانی عصبانی‌ست و مرتباً غرغر میکند، ولی يك چیز شیطانی و اداشان می‌ساخت که عصبانی‌ترش بکنند. بچه‌ها در حالیکه دستهای یکدیگر را گرفته بودند و بروی جانی همراه با ضرب پاهاشان آهنگ‌های بی‌معنی و مبتذلی دم گرفتند.

جانی ابتدا با خشونت جوابشان را میداد و فحش‌های رکیکی را که از سرکار گروناظر کارخانه یاد گرفته بود نثارشان می‌کرد. بعد موقعی که دید فحش‌هایش تأثیری ندارد آرامش و سنگینی‌اش را به یاد آورد و مجدداً به اعماق سکوت پسر خشمش فرو رفت.

سردسته بچه‌ها برادر ده ساله‌اش ویل بود که بعد از او از همه خواهرها و برادرهایش بزرگ‌تر بود. جانی از برادرش دلچرکین بود و در موردش احساس چندان خوشایندی نداشت همچون سالهای گذشته زندگی‌اش را با گذشت مداوم و میدان دادن به ویلی تلخ و ناگوار کرده بود. احساس میکرد ویل خیلی به او مدیون است و حالا دارد نمک شناسی میکنند. در زمانهای خیلی دور، زمانیکه جانی میتواند بازی کند ضرورت نگهداری و مراقبت از ویل، کودک‌کی‌اش را به یغما برده و از دستش ربوده بود. ویل در آن هنگام خیلی کوچک بود و مادرش همانند امروز تمام وقت در کارخانه کار میکرد و سنگینی وظایف مادری و پسوری روی دوشهای جانی قرار داشت.

گذشت و فداکاری جانی ظاهراً به نفع برادرش تمام شده بود. ویل آپ‌های صورتی رنگی داشت و با استخوان بندی محکم وقد و بالای نسبتاً بلندش همقد برادرش و شاید بلندتر از او به نظر میرسید. ظاهراً شیرۀ زندگی یکی تماماً وارد بدن دیگری شده بود. روحشان نیز همین حال را داشت. جانی پژمرده، خسته، بی‌حال و بی‌تحرک ولی برادر کوچکش از زیادی انرژی در حال جوش و خروش بود.

آهنگ متلك‌ها واستهزا بلندتر شد. ویل همچنانکه میرقصید. نزدیکتر آمد و زبانش را درمقابل صورت برادرش ازدهان بیرون آورد. ناگهان دست چپ جانی بالا پرید و در يك آن گردن برادرش را گرفت و درهمان حال با مشت به بینی‌اش کوبید. تاکید گی و استخوانی بودن بیش از حد این مشت رقت انگیز بود ولی جیغی که از درد ضربه آن بلند شد گویای سختی‌اش بود. سایر بچه‌ها نیز شروع به جیغ زدن کردند و خواهرشان جنی به سرعت به طرف خانه جهید.

جانی ویل را هل داد و با عصبانیت لگدی به اوزد و به زمینش انداخت و صورتش را چندین بار به خاك مالید. آنگاه مادرشان سر رسید و طوفان ضعیفی از اضطراب و خشم مادری بر سر جانی فرود آمد. جانی در جواب غرغرای مادرش فریاد زد:

— چرا دس از سرم برنمیداره؟ مگه نمی‌بینه چقدر خسته‌م!

ویل در آغوش مادرش در حالیکه صورتش از اشك و خون و خاك لك و پیس برداشته بود براق شد:

— من از تو كو چكتر نیستم، هم‌قدتم، نازه بزرگترم می‌شم، اونوقت خدمتت می‌رسم، اونم چه جور!

جانی با عصبانیت فریاد زد:

— اگه اینقدر بزرگی چرا نمیری سرکار؟ وقتشه که توهم شروع کنی. مادر باید بزاردت سرکار!

مادرش بالحن اعتراض آمیزی گفت:

— ولی اون خیلی كوچیکه، چه وقت کار کردنشه؟

— من وقتی که شروع کردم از اون كوچیکتر بودم!

جانی دهانش را باز کرد تا آزرده‌گی‌اش را بیرون بریزد ولی منصرف شد. به آرامی چرخید. داخل خانه شد و رفت که بخوابد، دراطافش برای اینکه از هوای

آشپزخانه گرم شود بازبود. جانی وقتی که داشت در اطاق نیمه تاریک لباسهایش را درمی آورد گفتگوی مادرش را با زن همسایه که سری به خانه آنها زده بود می شنید. مادرش گریه میکرد و صحبتش با حق هق گریه قطع میشد: «نمی دونم چی داره سر جانی میاد. هیچ موقع اونو اینطور ندیده بودم. همیشه مته یسه فرشته پر حوصله و صبور بود». آنگاه برای تبریئه جانی اضافه کرد: «حالا هم پسر خیلی خوبیه هیچ موقع از کار گریزون نیس خیلی بچه سال بود که تو کارخونه مشغول شد. ولی آخه تقصیر من چیه؟ همش تو این فکر کنم که چکار کنم تا وضع بهتر بشه.»

صدی حق هق گریه همچنان از آشپزخانه به گوش میرسید و جانی در حالیکه چشمانش را می بست با خودش زمزمه کرد:

- آره، البته، هیچ موقع از کار گریزون نبودم.

صبح روز بعد بازم مادرش او را از آغوش خواب بیرون کشید و مجدداً همان صحنه ها تکرار شد. صبحانه فقیرانه، بیرون زدن از خانه در تاریکی، پرتو رنگ پریده سحر گاهی که دوباره به آن پشت کرد، از دروازه گذشت و وارد کارخانه شد. روزی دیگر از روزهای یکنواخت و تکراری!

ولی در زندگی جانی گاهی گاهی که مریض میشد و یا او را به کار دیگری می گماشتند تنوع هائی نیز به وجود می آمد. در شش سالگی پرستاری ویل و سایر بچه ها را بر عهده داشت. از ۷ سالگی شروع به کار کرد و نخ ها را روی قرقه ها می پیچید. در ۸ سالگی در کارخانه دیگری مشغول شد. شغل جدیدش به نحو حیرت انگیزی ساده بود، تنها می بایست می نشست و با چوبی که در دست می گرفت جریان بی وقفه پارچه را که از طرف دیگرش به پائین میریخت هدایت میکرد. این پارچه ها از دل ماشین بیرون می آمدند، از روی نورد داغ رد میشدند و به جایی دور دست میرفتند. و جانی پیوسته در همان جا می نشست و در زیر نور کور کننده چراغ گازی از روشنائی روزی خبر می ماند و خودش نیز جزئی از ماشین میشد.

با وجود گرمای مرطوب بخار، جانی از کارش رضایت داشت برای اینکه هنوز جوان بود و می‌توانست در تخیلات و رؤیاهایش سیر کند. همینطور که می‌نشست و چشمانش به جریان پایان ناپذیر پارچه‌ها خیره میشد در ذهنش رؤیاهای جادویی به هم می‌بافت. کارش نه به فکر کردن احتیاج داشت و نه به حرکت. بدین ترتیب دامنه رؤیاهایش کوچکتر و کوچکتر شدند و ذهنش رفته رفته کندتر و خواب‌آلوده‌تر میشد. با همه اینها هفته‌ای دودلار مزد میگرفت و این دودلار به معنای تفاوتی بود که بین گرسنگی مفرط و سوء تغذیه مزمن وجود داشت:

ولی در ۹ سالگی کارش را به علت ابتلا به سرخک از دست داد. پس از بهبودی در یک کارخانه شیشه‌سازی مشغول کار شد. در اینجا دستمزد بیشتری میگرفت ولی کارش مستلزم مهارت بود. دستمزد بر مبنای سیستم کارمزدی پرداخت میشد و هر قدر بیشتر و سریع‌تر کار می‌کرد دستمزد بیشتری گیرش می‌آمد. تحت تأثیر سیستم کارمزدی که یک مشوق مادی قوی بود جانی به کارگر ماهر و برجسته‌ای تبدیل شد.

ولی این کار نیز چندان مشکل نبود. سربطری‌های شیشه‌ای را باید به بطری‌های کوچک می‌بست. یک بسته نخ را از کمر بندش آویزان می‌کرد، شیشه‌ها را بین دوزانو می‌گذاشت تا بتواند با هر دو دست کار کند. بانگستن و غوز کردن طولانی، شانه‌های باریکش خمیده میشدند و قفسه سینه‌اش ۱۰ ساعت مدام در حالت تورفته زیر فشار قرار میگرفت. این چنین طرز نشستن روی ریه‌هایش تأثیر مخربی بر جای می‌گذاشت ولی در عوض روزی سیصد دوجین کار میکرد.

مدیر کارخانه از داشتن چنین کارگری به خود می‌بالید و مهمانانی برای دیدنش به کارخانه دعوت میکرد. در عرض ۱۰ ساعت سیصد دوجین بطری از زیر دستهایش می‌گذشت و این به معنی برابری سرعت جانی با سرعت ماشین بود. هر حرکتی که بازوهای تکیده‌اش انجام میداد و هر جنبشی که در عضلات انگشتان

نازکش به وجود می‌آمد سریع و دقیق بود. چنین کاری به انگیزختگی عصبی فوق‌العاده زیادی احتیاج داشت و اعصاب جانی رفته‌رفته روبه‌فرسودگی گذاشت. شبها از خواب می‌پرید و روزها نیز نه می‌توانست استراحتی بکند و نه فکرش را از هیجان و اضطراب رهایی بخشد. همیشه حالتی عصبی داشت و دستهای متشنجش بی‌اراده تکان می‌خورد. رنگ رخسارش به مانی و بی‌رنگی گرائید و سرفه کردنش بدتر و شدیدتر شد. آنوقت ریه‌های ضعیف سینه‌ش سورفته‌اش گرفتار ذات‌الریه شد و بدین ترتیب کارش را در کارخانه شیشه‌سازی نیز از دست داد.

اکنون به کارخانه کتان بافی باز گشته بود، جایکه اولین کارش را از آنجا آغاز کرد. انتظار داشت که در اینجا ترقی کند، کار گر خوبی بود. می‌توانست پس از مدتی به قسمت آهارزنی و بعد هم به سالن پارچه بافی برود. بعد از آن کار دیگری نمی‌ماند جز اینکه کفایت و استادی‌اش را افزایش دهد.

ماشین‌ها سریع‌تر از زمانی که برای اولین بار پایه کارخانه گذاشته بود کار می‌کردند ولی هر قدر زمان بیشتر جلو می‌رفت ذهن جانی کندتر کار می‌کرد. او دیگر چون سالهای گذشته در تخیلات و رؤیاها سیر نمی‌کرد. یکبار عاشق شد و این حادثه هنگامی اتفاق افتاد که او را مأمور کردند تا پارچه‌ها را روی نورد انتقال تنظیم و هدایت کند. جانی عاشق دختر جوان مدیر کارخانه شد. او را پنچ - شش بار بیشتر آنهم ازدور، ندیده بود ولی اهمیتی نداشت. در تاروپود پارچه‌هایی که در کنارش میریخت آینده تابناکی میدید. آینده‌ای که در آن باجد و جهد فراوانی به کار و فعالیت می‌پرداخت، ماشین آلات خارق‌العاده‌ای اختراع می‌کرد، مدیر کارخانه میشد و بالاخره معشوقش را در آغوش میکشید و به آرامی برپیشانی‌اش بوسه می‌زد!

ولی تمامی این جریانات مربوط به گذشته بسیار دوری بودند. زمانی که هنوز اینقدر پیر و فرسوده نشده بود و می‌توانست دوست داشته باشد. وانگهی دختر ازدواج کرد و رفت و احساسات جانی نیز روبه‌خاموشی گذاشت. بله زمان خیلی

خوبی بود و جانی گاهگاهی آنرا آنچنان به یاد می آورد که دیگران دوران کودکی خود را که هنوز به داستانهای جن و پری اعتقاد داشتند به یاد می آوردند. جانی به بابانوئل و جن و پری و این چیزها اعتقاد نداشت ولی ساده لوحانه آن آینده رؤیائی که در تار و پود پارچه ها به رویش لبخند میزد باورش شده بود.

جانی خیلی زود بالغ شد. دوره جوانی اش از ۷ سالگی، همان زمانیکه اولین دستمزدش را گرفت، آغاز گردید. يك نوع احساس استقلال در وجودش شکفت و روابطی که قبل از آن بین مادر و فرزند وجود داشت دستخوش تغییر گردید. او نانش را درمی آورد و با ثمره زحمتش زندگی می کرد و از این جهت تفاوتی با مادرش نداشت. هنگامی که در ۱۱ سالگی شش ماه تمام در شیفت شب کار کرد دیگر مردی به تمام معنی کامل و واقعی شده بود. هیچ کودک نمی تواند در شیفت شب کار کند و کودک باقی بماند!

در زندگی اش میشد چند رویداد مهم را بر شمرد. یکبار مادرش مقداری آلوی کالیفرنیا خرید. بار دیگر زمانی بود که مادرش خوراك «کاسترو» پخته بود. اینها وقایع مهمی بودند! او از این حوادث با شوقی وصف ناپذیر یاد میکرد. در همان موقع مادرش در مورد نوعی خوراك جالب به اسم «جزیره شناور» صحبت میکرد و قول داده بود که زمانی آنرا برایش تهیه کند. جانی سالهای سال به امید روزی بود که کنار میز بنشیند و «جزیره شناور» بخورد ولی آنقدر انتظارش به طول انجامید تا بالاخره این امید نیز به سایر رؤیاهای دست نیافتنی اش پیوست.

یکبار در کوچه يك سکه ۲۵ سنتی پیدا کرد. این یکی از پیش آمد های خیلی بزرگ و در عین حال تراژیک زندگیش بود. حتی قبل از اینکه سکه را بردارد میدانست که با آن چه باید بکند. در خانه مثل همیشه چیزی برای خوردن پیدا نمی شد پس پول را باید به خانه می برد، درست مثل شنبه ها که دستمزدش را به خانه میبرد و به مادرش میداد. در این مورد نیز راه درست مشخص نبود. ولی

به جانی هرگز پولی به عنوان پول توجیبی نداده بودند و حسرت شیرینی سخت آزارش میداد. دلش برای يك تکه شیرینی مالش میرفت، چیزی که فقط در روزهای عید گیرش می آمد.

جانی سعی نداشت خودش را گول بزند. میدانست همان موقعی که ۱۵ سنت و لخرجی کرد و شیرینی خرید عمداً مرتکب گناه شد. ده سنت بقیه را برای يك عیاشی دیگر ذخیره کرد ولی چون عادت به نگهداری پول نداشت آنرا گم کرد و این درست موقعی اتفاق افتاد که از ناراحتی و جدان سخت در عذاب بود. جانی این حادثه را به حساب دُیفر گناهایش گذاشت.

حس ترسناکی از نزدیکی يك خدای مهیب و خشمگین در وجودش خلید. خدا گناهایش را دیده بود و بلافاصله بامحروم کردنش از لذت دوباره گناهی که مرتکب شده بود مجازاتش می کرد. این تنها راز گناه آلود زندگیش بود. حوادثی که در این خصوص پیش آمده بود او را از نحوه ای که در خرج کردن آن سکه در پیش گرفت سخت دلخور می ساخت. با این پول خیلی چیزها می شد خرید. اگر میدانست خدا به این سرعت گناهکاران را کیفر می دهد همه پول را یکباره خرج میکرد و با این عمل سرخدا کلاه می گذاشت. در ذهنش هزار بار و هر بار سودآورتر از بار قبل این سکه را خرج کرد!

خاطره تیره، دور و تقریباً محو شده دیگری نیز در یادش وجود داشت که پاهای بیرحم پدرش آنرا برای همیشه در ذهنش حک کرده بود. این يك کابوس بود نه خاطره ای در باره يك حادثه واقعی. این کابوس هیچگاه در سپیده دم که بیدار بود به سراغش نمی آمد. همیشه شب هنگام که خواب حواسش را رو به خموشی می برد به سراغش میرفت. وحشت زده از جا می پرید و در لحظه ای که از خواب بیدار می شد تصور می کرد در عرض رختخواب، در انتهای بستر و در کنار پاها دراز کشیده است و در همان لحظه تصاویر مبهم پدر و مادرش در نظرش مجسم می شد.

جانی نمی توانست به یاد بیاورد که پدرش چه قیافه ای داشت از او تنها يك

چیز به یاد می آورد: پاهای خشن و بیرحمی داشت!

خاطره‌های دور و محورا هنوز به یاد می آورد ولی خاطراتی که بتواند برایش نسزد یک‌تر و تازه‌تر باشند وجود نداشت. همه روزها شبیه و مانند هم بودند. دیروز یا سال گذشته تفاوتی بالحنة قبل نداشت. هرگز اتفاقی نمی افتاد. هیچ حادثه‌ای که بیانگر گذشت زمان باشد پیش نمی آمد. زمان حرکت نمی کرد و گوئی در حال درجاردن بود. تنها ماشین‌های چرخنده در حال حرکت بودند ولی آنها هم جایی نمی رفتند هر چند چرخشان هر دم سریع تر و سریع تر میشد.

وقتیکه چهارده ساله شد به قسمت آهارزنی منتقلش کردند. این واقعه‌ای مهم بود. بالاخره اتفاقی افتاد که در طول يك شب و حتی يك هفته فراموش نمی شد. دوران جدیدی فرارسیده بود. این حادثه برایش يك مبدأ تاریخی شد: «وقتی که کارم را در آهارزنی شروع کردم»، یا «تازمانیکه»، یا «بعد از اینکه وارد قسمت آهار زنی شدم». اینها کلمات و جملاتی بودند که مدام از دهانش به گوش میرسید.

۱۶ سالگی اش با رفتن به سالن بافندگی و کار روی ماشین پارچه‌بافی آغاز شد. اینجا نیز دستمزد را بر مبنای سیستم کارمزدی میپرداختند. در پارچه‌بافی هم کارش چشمگیر بود زیرا وجودش را در کوره کارخانه ذوب کرده و در قالب يك ماشین کامل ریخته بودند. بعد از گذشت سه ماه بر روی دو ماشین کار میکرد. بعداً تعداد ماشین‌ها به سه دستگاه و چهار دستگاه افزایش یافت.

بعد از دو سال بازده کاری اش از همه بافنده‌ها بالاتر رفت. اکنون که باتمام نیرو به فعالیت می پرداخت وضع زندگیشان بهتر شده بود. البته نمی شد ادعا کرد که دستمزدش کلیه احتیاجات خانواده را برآورده می ساخت. بچه‌ها رشد میکردند؛ بیشتر می خوردند و مدرسه رفتنشان خرج داشت و معلوم نبود چرا علیرغم سریع تر شدن کار جانی، قیمت‌ها سریع تر افزایش می یافت. اجاره خانه نیز بالاتر رفت هر چند ساختمان آن در مقابل چشمانش در حال فرو ریختن بود.

جانی بزرگ شده بود ولی لاغرتر از قبل به نظر میرسید. اعصابش بکلی از هم گسیخته شده بود. بی حوصله گی و کج خلقی اش بیشتر شد. با تجربه های تلخی که بچه ها از گذشته داشتند بکلی از برادرشان کناره گیری میکردند. مادرش چون جانی نان آور خانواده بود به او احترام میگذاشت ولی این احترامی آمیخته با ترس بود.

در زندگی جانی هیچ اثری از خوشی و سرور به چشم نمی خورد. از روشنی روز محروم بود. شب هایش در خمودگی ناراحت کننده ای سپری می گشت. سایر اوقات را به کار کردن میگذارند و با ماشین هیچ تفاوتی نداشت. خراج از اینها هیچ چیزی توجه اش را به خود جلب نمی کرد. به چیزی تمایل نداشت. تنها یک رؤیا را حفظ کرده بود. تصور میکرد قهوه ای عالی می نوشد! جانی با یک حیوان کاری فرقی نداشت و زندگی اش از هر گونه روابط عاطفی تهی بود.

ولی در اعماق ضمیرش به صورت ناخود آگاه و مبهمی هر ساعت از ساعات کارش، هر حرکت دستهایش، هر جنبش عضلاتش در حال سنجش و ارزیابی بودند و تمامی اینها جانی را تدارک میدید که قرار بود در آینده اتفاق بیفتد تا هم خودش و هم دنیای کوچک اطرافش را قرین تعجب سازد.

در همین بهار اخیر شبی خسته تر از معمول به خانه آمد. اطراف میز فضای انتظار آمیز خاصی به چشم می خورد ولی او متوجه آن نشد. با سکوت غم زده ای به غذا خوردن پرداخت و ماشین وار چیزی را که جلویش گذاشته بودند به دهان می برد. بچه ها با یکدیگر بچ بچ می کردند ولی جانی چون ناسخنوایان گوشش متوجه چیزی نبود.

بالاخره مادرش طاقت نیاورد:

— میدونی چی داری میخوری؟

جانی بی حال و بهت زده ابتدا نگاهی به بشقاب و بعد به مادرش انداخت.

زن فاتحانه گفت:

- جزیره شناورا

جانی گفت:

- اوه

بچه‌ها دسته‌جمعی فریاد زدند:

- جزیره شناورا!

جانی دوباره گفت:

- اوه. و بعد از اینکه دوسه جرعه نوشید اضافه کرد:

- مثل اینکه امروز اشتهای چندانی ندارم.

قاشق را روی میز گذاشت. صندلی‌اش را عقب کشید و با خستگی از جها برخاست.

- بهتره برم بخوابم.

با گامهائی که سنگین‌تر از همیشه روی زمین کشیده می‌شدند از آشپزخانه بیرون رفت. در آوردن لباس‌هایش باعث بسیج کلیه نیروهایش و تحمل رنج و زحمت طاقت‌فرسائی شد. هنگامیکه به بستر میرفت، از شدت ضعف و در حالیکه هنوز يك لنگه کفش به پایش بود می‌گریست. احساس می‌کرد چیزی در سرش بسزرگ و متورم میشود و مغزش را آشفته و سردرگم میکند. احساس می‌کرد انگشتان لاغرو باریکش به کلفتی می‌جاش شده‌اند و نوک آنها همچون مغزش بی‌احساس و سردرگم‌اند. کمرش به‌نحو طاقت‌فرسائی درد می‌کرد. همه استخوانهایش، همه بدنش درد داشت و در سرش سروصدا و سوت و غرش میلیون‌ها ماشین بافندگی در حال انفجار بود. درون ذهنش فاصله بین ستاره‌ها از ماکوهای پرسروصدای بافندگی که بی‌هدف به اینور و آنور می‌رفتند پر شده بود. آنها با بی‌شکلی و آشفته‌گی از لابلای ستاره‌ها به اطراف می‌جهیدند. جانی روی هزاران ماشین در حال کار بود و سرعت این ماشین‌ها دم‌به‌دم افزایش می‌یافت. مغزش از جا کنده می‌شد و به صورت کلاف نخی در می‌آمد که هزاران ماکو رشته‌های آنرا به خود می‌کشیدند.

صبح روز بعد جانی سرکار نرفت. سرش به نحو وحشتناکی برای آنهمه کار، برای کار کردن روی هزاران ماشینی که در مغزش می‌غریزند شلوغ شده بود. مادرش به کارخانه رفت ولی قبل از رفتن، دکتري خبر کرد. دکتر گفت که به گریپ سختی دچار شده. جانی پرستاری برادرش را به عهده گرفته بود و دستورات پزشك را اجرا میکرد.

بیماریش به سختی رو به بهبود میرفت. يك هفته طول کشید تا نتوانست لباس بپوشد و ضعیف و بی‌رمق در طول اطاق شروع به قدم زدن و تلو تلو خوردن بکند. دکتر گفت يك هفته دیگر بهبود می‌یابد و به سرکارش برمی‌گردد. روز یکشنبه، روزی که جانی کمی حالش بهتر شده بود، سرکار گرساان بافندگی به دیدنش آمد و به مادرش گفت:

– بهترین کار گر قسمت ماست. جاش محفوظه، میتونه به هفته بعد برگرده سرکارش.

مادرش با صدای بیم زده‌ای سؤال کرد:

– چرا تشکر نمی‌کنی جانی؟

سپس همچون گناهکاری اضافه کرد:

– حالش اونقدر بد بود که هنوز حواسش برنگشته سرجاش

جانی با پشت غوز کرده نشسته بود و نگاه چشمان خیره‌اش به کف اطاق می‌خکوب شده بود. مدت‌ها بعد از رفتن سرکار گر به همان وضع باقی ماند. هوای بیرون گرم بود. جانی بعد از ظهر از اطاق بیرون آمد و روی سکوی در ورودی نشست. لب‌هایش به‌طور متناوب تکان می‌خوردند و به نظر میرسید که در میان محاسبات بی‌پایانی گم شده است.

صبح روز بعد، پس از گرم شدن هوا دوباره بیرون رفت و روی سکو نشست. اینبار مداد و کاغذی به دست داشت و با کوشش و تلاش شگفت‌آوری سرگرم محاسبه چیزی بود.

ظهر که ویل از مدرسه برگشت جانی از او پرسید:

– بعد از ملیون چی میاد؟ چطوری حسابش می کنی؟

نزدیک غروب محاسباتش به پایان رسید. بعد از آن هر روز جانی بدون اینکه قلم و کاغذی داشته باشد به حیاط خانه می رفت و با دقت فوق العاده زیادی به تک درخت آنسوی کوچه خیره می شد و ساعتها به آن می نگریست و هنگامی که باد شاخه های درخت را تکان می داد و برگهایش را می لرزاند به سختی توجه اش به آن جلب می شد.

سراسر هفته جانی با خودش حرف می زد. یکشنبه، همچنان که روی سکو نشسته بود چندبار با صدای بلند قهقهه زد و مادرش را که سالها صدای خنده او را نشنیده بود به تشویش انداخت.

روز بعد، قبل از سپیده صبح مادرش آمد تا بیدارش کند. جانی در طول هفته به اندازه کافی خوابیده بود و به آسانی بیدار شد. نه کشمکش کرد و نه کوشید لحاف را که مادرش از رویش کشید بپسند. راحت دراز کشید و با لحن آرامی شروع به صحبت کرد:

– ولم کن مادر، دیگه فایده نداره.

زن به گمان اینکه هنوز گیج خواب است داد زد:

– دیرت میشه ها!

– مادر من خواب نیستم، ولی فرقی نداره بهتره تنهام بذاری، من نمیخام

بلند شم.

مادرش فریاد زد:

– ولی کارتو از دست میدی! اخراجت میکنن!

جانی با آهنگی نا آشنا و لحن لاقیدی تکرار کرد:

- گفتم که از جام بلند نمیشم.

آنروز صبح مادرش نیز سرکار نرفت. این دیگر مرضی بود که با همه مرض‌هائی که او می‌شناخت تفاوت داشت. تب و هذیان را می‌توانست بفهمد اما این یکی دیوانگی محض بود.

لحاف را روی جانی کشید و جانی را به دنبال دکتر فرستاد. وقتی دکتر آمد جانی به آرامی خوابیده بود. به همان آرامی نیز از خواب بیدار شد و نبضش را در اختیار دکتر گذاشت.

- چیز مهمی نیست. فقط خیلی لاغر و فرسوده شده. پوست و استخوانی بیش نیست.

- ولی همیشه همینطور بوده.

- حالا دیگه برو بیرون مادر، میخوام بخوابم.

بالحن آرام و ملایمی صحبت می‌کرد. به همان آرامش و ملایمت نیز از این پهلوی به آن پهلوی غلتید و در خواب فرو رفت.

ساعت ده بیدار شد. از بستر برخاست و به آشپزخانه رفت. نگاه مضطرب مادر متوجه‌اش شد.

- مادر من دارم می‌رم، اومدم خدا حافظی کنم.

مادر پیش‌بندش را به صورتش کشید، روی صندلی نشست و با صدای بلند شروع به گریستن کرد. جانی با حوصله منتظر بود.

- آخ که کارم به کجا کشید.

مادرش که از میان اشکها صحبت می‌کرد پیش‌بند را از صورتش برداشت و با چشمانی که وحشت و اضطراب در آن موج می‌زد به جانی، که هیچ چیز عجیبی در او به چشم نمی‌خورد، خیره گشت.

- ولی به کجا؟

- نمیدونم، هر جایی که شد.

تک درخت آن سوی کوچه با رنگهای درخشانی در درون خیال جانی ظاهر شد.

تصویر این درخت آنچنان بر ذهنش نقش بسته بود که هر لحظه اراده می کرد می توانست آنرا به وضوح ببیند.

مادرش با صدائی لرزان پرسید:

- ولی کارت چی میشه؟

- من دیگه نمیخوام کار کنم.

زن فریاد کشید:

- تو رو خدا جانی اینطوری حرف نزن!

حرف های جانی برای مادرش به منزله کفر محض بود. این حرفها آنچنان تکانش داد که گوئی فرزندش خدا را انکار می کند. سپس در حالیکه ناشیانه تلاش میکرد تا لحنش آمرانه باشد پرسید:

- چی به سرت اومده؟

- اعداد! آره اعداد! تو این یه هفته خیلی حساب کردم. آدم مالتش

میبره.

مادرش در حالی که دماغش را بالا می کشید با تعجب پرسید:

- نمی فهمم، اعداد چه ربطی به موضوع داره؟

جانی با صبر و حوصله خندید و مادرش از دیدن اینکه آن کیج خلقی و بی-

حوصلگی های همیشگی جانی ناپدید شده سخت یکه خورد.

جانی گفت:

– الان توضیح میدم، ببین، من پاك فرسوده شدم ولی چرا؟ از چی؟ معلومه از حرکت! از تکنون! از وقتی که دنیا اومدم همش دارم حرکت میدم، تکنون میدم! از هر چی خرکته بیزارم، دیگه بسه! اون زمان که تو شیشه سازی بودم یادته؟ تو به روز سیصد دوجین بطری از زیر دستم رد می شد. برای هر بطری باید ده تا حرکت جورواجور می کردم این میشد سی و شیش هزار حرکت، ده روز سیصد و شصت هزار حرکت، یه ماه یه میلیون و هشتاد هزار حرکت – هشتاد هزار و لش – یه میلیون حرکت. به نظرم میرسه یه میلیون ساله که همش همینطور دارم تکنون میدم.

این به هفته رو هیچ حرکتی نداشتم، هیچ حرکتی! ساعتها نشستم و اصلاً تکنون نخوردم. آخر که چقدر خوبه آدم ساعتها همینجوری بشینه و هیچ کاری نکنه. هیچ وقت خوشحال نبودم، هیچ موقع وقت آزاد نداشتم، مرتب تو تکنون بودم ولی چی چی گیرم اومد؟

دیگه هیچ وقت نمیخوام کار کنم. میخوام همینطور بشینم و همش استراحت کنم. استراحت! بعدشم باز استراحت!

مادرش با لحن یأس آلودی پرسید:

– ولی ویل و بقیه بچه ها چی میشن؟

جانی تکرار کرد:

– آره، مثل همیشه، ویل و بقیه بچه ها...

اما لحنش تلخ و گزنده نبود. ازمدها پیش میدانست مادرش چه رویاهائی برای ویل درسش می پروراند. ولی دیگه آزرده نبود. هیچ چیزی برایش اهمیت نداشت حتی ویل!

– ببین مادر، من خوب میدونم چه نقشه هائی برای ویلی کشیدی. میخوای

مدرسہ رو تموم کنه و بعدش هم حسابداری چیزی بشه. ولی دیگه بسه، اونم مٹه من باید بره سرکار.

مادرش گریه را شروع کرد و در حالی که پیش بندش را دوباره روی صورتش می کشید با حق حق گریه گفت:

- ولی من بزرگت کردم جانی!

جانی با لحن ملایمی جواب داد:

- سو منو بزرگ نکردی مادر، این من بودم که خودمو بزرگ کردم، ویلی رو هم من بزرگش کردم. اون حالا از من قویتر و بلندقدتره. موقعی که من کوچیک بودم خورد و خوراک درست و حسابی نداشتم ولی موقعی که اون کوچیک بود این من بودم که کارمی کردم و غذاشو تهیه می کردم.

ولی دیگه آخر خطه، بزار ویلی بره سرکار و نونشودر آره و یا بره به جهنم، واسه من هیچ اهمیتی نداره، دیگه خسته شدم حالام دارم میرم نمی خوام بساهام خدا حافظی کنی؟

مادرش جوابی نداد.

دوباره گریه را سرداد و سرش را توی پیش بندش فرو برد و جانی در آستانه در توقف کرد.

زن با حق حق گریه با خودش حرف میزد: من هر کاری که از دستم برمیومد کردم...

جانی از خانه بیرون آمد و پا به کوچه گذاشت. با دیدن تک درخت، لبخند پژمرده ای به صورتش دوید. در حالی که با صدای نیمه بلندی با خودش حرف می زد، زمزمه کرد:

حالا دیگه هیچ کاری نمی کنم.

با قیافه ای متفکر نگاهی به آسمان انداخت ولی خورشید چشمش را به

شدت آزد.

راه درازی را در پیش گرفته بود و بدون عجله قدم می زد. از کنار کارخانه کتان بافی گذشت. سروصدای فروخورده ماشین ها به گوشش خورد. جانی تبسمی کرد. این تبسمی آرام و بی تفاوت بود. دیگر از چیزی تنفر نداشت، از کسی بیزار نبود، حتی از سروصدا و غرش ماشین ها.

در درونش احساس تلخ و ناگواری نداشت، تنها احساس تشنگی بی حد و مرزی برای استراحت در وجودش موج می زد. هر قدر بیشتر دور می شد به خانه ها و کارخانه های کمتری برخورد می کرد، ولی به همان نسبت دشت های پیش رویش گسترده تر و بزرگتر می شدند.

بالاخره شهر را پشت سر گذاشت و وارد درخت زار پرسیای شد که به طرف راه آهن امتداد می یافت.

او همانند يك انسان راه نمی رفت. هیچ شباهتی به انسان نداشت، در حقیقت کاریکاتوری از نوع بشر بود. موجودی بود بی حال و فوق العاده لاغر که چون میمون ناخوشی با شانه های خم شده و دستهای آویزان و سینه تو رفته با ظاهری مضحك و درعین حال ترس آور به زحمت پاهایش را روی زمین می کشید!

از کنار ایستگاه كوچك راه آهن گذشت و زیر درختی روی علف ها دراز کشید.

تمام روز را به همان صورت باقی ماند. گهگاه چرتی می زد و عضلاتش در خواب کشیده می شد

هنگامی که از خواب برمی خاست، بی حرکت دراز می کشید و با نگاهش

پرنده‌ها را تعقیب می‌کرد و یا از لابلای شاخه‌ها به آسمان می‌نگریست. یکی دو بار بدون اینکه چیزی دیده و یا احساس کرده باشد با صدای بلند خندید.

هنگامی که تاریکی فرا رسید و ظلمت شب همه‌جا را فراگرفت يك قطار باربری صغیر کشان به ایستگاه نزدیک شد.

هنگامی که لوکوموتیو بخاری واگونها را به خطی که به انبار می‌رفت هدایت می‌کرد، جانی دزدانه به قطار نزدیک شد. در يك واگن باری را گشود و آهسته و به زحمت خودش را بالا کشید و در را پشت سرش بست. لوکوموتیو سوت کشید. جانی در تاریکی دراز کشیده بود و لبخند می‌زد.

يك تکه گوشت

A PEICE OF STAKE

این داستان نخستین بار در نوامبر ۱۹۰۹ در نشریه

SATURDAY EVENING POST

به چاپ رسیده است

با آخرین تکه نان، تام کینگ واپسین ذره‌های خوراکی را که با آرد گندم تهیه شده بود از ته بشقابش پاک کرد و با چهره‌ای اندیشناک مدت‌ها آن را جوید. با احساس تند گرسنگی از پشت میز برخاست. تنها او غذا خورد.

در اطاق کنساری بچه‌ها را خیلی وقت پیش با این امید که گرسنگی را در خواب فراموش خواهند کرد خوابانده بودند. همسرش به چیزی دست نزد، آرام و خاموش نشسته بود، با نگرانی به شوهرش می‌نگریست. او زنی لاغر و نحیف با تباری کارگری بود که هنوز بقایای جذابیت و زیبایی گذشته در چهره‌اش به چشم می‌خورد. آرد را از همسایه‌ها قرض گرفته بسود و آخرین دو نیم پنی را نیز برای خرید نان خرج کرده بود.

تام کینگ روی صندلی تق و لقی کنار پنجره نشست. صندلی زبر سنگینی‌اش به جیر جیر افتاد. پیپ‌اش را بی‌اراده به دهانش گذاشت و دستش را به جیب بغل برد ولی نبودن توتون او را متوجه واقعیت کرد و درحالی که از ضعف حافظه‌اش عصبانی شده بود پیپ را کنار گذاشت. حرکاتش بسیار کند و تقریباً از روی اکراه بود، گوئی سنگینی بار عضلاتش رمقش را می‌کشید.

او مردی بود با چهره واندامی موقر و سنگین، شکل ظاهری‌اش وضعیت چندان مناسبی نداشت.

لباس زمخت و مندرسش همچون کیسه‌ای از تنش آویزان بود. از عمر نیم-

تخت‌های بسیار کلفت کفش‌های کهنه و فرسوده‌اش سالها می‌گذشت. یقه پیراهن پنبه‌ای ارزان قیمت دوشلینگی‌اش از مدت‌ها پیش سائیده شده بود و اکه‌های روی آن دیگر قابل پاك کردن نبود.

حرفه تام کینگ را به راحتی و بدون اشتباه می‌شد از چهره‌اش تشخیص داد. قیافه نمونه‌وار يك مشت زن حرفه‌ای را داشت.

سالهای طولانی مشت‌زنی کلیه نشانه‌های يك حيوان وحشی و آماده حمله را در وجودش پرورش داده بود. چهره عبوسش گوئی برای آن به تمیزی اصلاح شده بود که خطوط صورتش تا آنجائی که امکان دارد تیزتر به نظر آیند. لب‌های از شکل افتاده‌اش خط فوق‌العاده خشنی را در صورتش تشکیل میداد و شکاف دهانش به زخمی سرباز می‌مانست.

چانه سنگین و زمخت‌اش ظاهری مصمم به او می‌بخشید. چشم‌هایش زیر ابروهای کلفت و پلك‌های ورم کرده با تنبلی حرکت می‌کرد و تقریباً هیچ فروغی نداشت.

بله، يك چیز حیوانی در وجود کینگ مخصوصاً در چشم‌هایش لانه کرده بود طوری که نگاهش بلافاصله جانوری را تداعی می‌کرد. پیشانی تنگش به عقب متمایل بود و از زیر موهای کوتاهش تك تك ورم‌های کله از ریخت افتاده‌اش را به وضوح می‌شد تشخیص داد. بینی‌اش که دو بار شکسته و زیرضربه‌های جور-واجور و بی‌شمار له شده و از ریخت افتاده بود همراه با گوش‌های بی‌قواره و متورمش که از اندازه طبیعی دو برابر بزرگتر به نظر میرسید به هیچوجه تزئینی برای چهره‌اش به شمار نمی‌رفت.

ریشی که بر گونه‌هایش، که مدت زیادی از اصلاحشان نمی‌گذشت، روئیده بود، رنگ پوست صورتش را کبود می‌نمایاند.

به طور کلی تام کینگ دارای آنچنان قیافه‌ای بود که امکان داشت در يك

کوچه تنگ و تاریک و یا در يك مكان متروك بسیار ترس آور به نظر بیاید در حالی که او به هیچ وجه تبه کار نبود و در گذشته نیز هرگز دست به ارتکاب جرمی نزده بود.

صرف نظر از فحش ها و ناسزاهائی که برای افرادی با شغل اوعادی محسوب می شد آزارش به هیچ کس نمی رسید. کسی ندیده بود دعوا کند یا درگیر چرو- بحث های پرسرو صدا شود.

نام کینگك يك مشت زن حرفه ای بسود و تمامی قوای بدنی و نیروی رزمنده اش را برای مسابقات حرفه ای ذخیره می کرد ولی خارج از رینگك بسیار خون سرد و سازگار بود.

در دوران جوانی که به فراوانی پول درمی آورد بدون اینکه به فکر خودش باشد با سخاوت آنرا برای دیگران خرج می کرد. آدم کینه توزی نبود و دشمنان چندانی نداشت. مسابقه برایش فقط يك وسیله امرارمعاش بشمار می رفت. داخل رینگك می جنگید و ضربه می زد تا به حریفش آسیب برساند، ناقص العضو و نابودش کند ولی این کار را بدون اینکه شرارتی در وجودش نهفته باشد انجام می داد. تمامی اینها برای او جزو ضروریات عادی شغلی محسوب می شد. تماشاچی ها می آیند و پول می دهند تا شاهد به جان هم افتادن مشت زن ها و ضربات مرگباری که دو حریف به سر و روی یکدیگر می کوبند باشند. به برنده مسابقه سهم بیشتری تعلق می گرفت.

هنگامی که بیست سال پیش تام کینگك با «ولمولو گوجر» روبرو شد به خوبی می دانست که تنها چهارماه از بهبودی فك پائین گوجر که در مسابقه نیوکاسل خرد شده بود می گذرد و او درست همان فك را نشانه گرفت و در روند نهم موفق شد دوباره آنرا بشکند.

کینگك این کار را به خاطر دشمنی با گوجر انجام نداد بلکه شکستن فك تازه

بهیود یافته‌او مطمئن‌ترین و مؤثرترین وسیله شکست دادن و از دور خارج کردن حریف و بدست آوردن قسمت بیشتر جایزه بود. گوجرهم از دستش عصبانی نشد. قانون بکس حرفه‌ای چنین ایجاب می‌کرد و آنها هر دو از این قانون آگاه و پیرو آن بودند. تام کینگ آدم پرچانه‌ای نبود، ساکت و آرام کنار پنجره می‌نشست و با اندوه به دستهایش می‌نگریست، رگهای کلفت‌متورم و از زیر پوست بیرون زده آنها و بندهای خرد شده و از شکل افتاده انگشت‌هایش گویای شغلی بودند که این دست‌ها بدان اشتغال داشت.

تام کینگ هرگز نشنیده بود که حیات آدمی وابسته به حیات رگ‌هاست ولی مفهوم این رگهای کلفت و متورم کاملاً برایش مشخص بود. قلبش با فشار بسیار زیادی مقادیر انبوهی خون به درون آنها می‌فرستاد ولی این رگ‌ها با از دست دادن قابلیت انعطاف و انبساطشان دیگر به خوبی قادر به انجام وظایفی که به عهده داشتند نبودند. با مجبور کردن آنها به انجام دادن کاری که از توانائی‌شان خارج بود نرمی و انعطافشان از بین رفت و همراه آن قدرت مقاومت و تاب و تحمل کینگ نیز روبه کاهش گذاشت. حالا به سرعت خسته می‌شد. دیگر نمی‌توانست بیست روند مداوم بجنگد، مبارزه کند، دیوانه‌وار ضربه بزند، به دامن طناب‌های رینگ فشرده شود، حریفش را به طرف طناب‌ها پرت کند، در هر روند یورش‌هایش را وحشیانه‌تر کند تا بالاخره در روند بیستم هنگامی که تمام سالن به پا خاسته و دیوانه‌وار عربده می‌کشید با تمرکز همه قوایش با تمامی توانش حمله کند، ضربه بزند، جا خالی بدهد مشت‌هایش را چون تگرگ بر سر و روی حریف بیارد، رگ‌بار ضربه‌های حریف را تحمل کند و در همان حال قلبش صادقانه جریان عظیمی از خون را در رگ‌های منعطفش جاری سازد.

رگ‌ها که به هنگام نبرد متورم و گشاد می‌شد بعد از مسابقه به حالت عادی برمی‌گشت ولی نه کاملاً. هر بار به نحو نامحسوسی گشادتر می‌شد.

تام کینگک به رگها و بندهای از ریخت افتاده دستهایش خیره شد و برای يك آن به یاد آورد که این دستها تا قبل از اینکه بندانگشتانسان برای اولین بار بر سر مشتن مشه-ور «بنی جونز» معروف به «هیولای ولزی» شکسته شوند چه شکل زیبا و جوانی داشتند.

گرسنگی دوباره در وجودش جان گرفت. در حالی که مشتهای بزرگش را به هم می فشرد وزیر لب بد و بیراه می گفت با صدای بلند غرید:

- هه، مگه نمیشد به تیکه گوشت گیر آورد؟

زنش با لحنی که گوئی از خود دفاع می کند پاسخ داد:

- خیلی تلاش کردم، خواهش کردم، از «بورک» از «ساولی»...

- و چیزی ندادند، نه؟

- حتی به اندازه نیم پنی، بورک گفت...

زن دنباله حرفش را فرو خورد و دیگر چیزی نگفت.

- حرفتو بزن! چی گفت؟

- گفت که ما قبل از اینهم خیلی خوراکی نسیه گرفته ایم و «سندل» هم امروز حسابتو میرسه و لهت میکنه.

تام کینگک زیر لب غرغری کرد ولی چیزی نگفت. سگی را که در دوران جوانی نگه می داشت و با گوشت فراوان تغذیه می کرد به یاد آورد. در آن زمان همین بورک حاضر بود هزار تکه گوشت بیفتک به او، به تام کینگک، نسیه بدهد. ولی زمانه عوض شده بود. تام کینگک داشت پیر می شد و مشتهای پیری که در مسابقات باشگاههای درجه دو شرکت می کردند هیچ اعتباری و لو ناچیز نزد دکاندارها نداشتند!

تام کینگک صبح آن روز با آرزوی خوردن يك تکه گوشت گاو از خواب برخاست، این آرزو و اشتیاق راحتش نمی گذاشت.

کینگ برای مسابقه‌ای که درپیش داشت به هیچوجه احساس آمادگی نمی‌کرد. آن سال در استرالیا خشک سالی پیش آمد و اوضاع آنچنان بد بود که کارهای موقت و اتفاقی هم مشکل گیر می‌آمد.

تام حریف تمرینی نداشت، خوب تغذیه نمی‌شد و ندرتاً يك وعده غذای سیرمی‌خورد. گاهگاهی اگر موفق می‌شد کاری پیدا کند به عنوان کارگر ساده چند روزی مشغول می‌شد و صبح‌ها نیز برای تقویت پاها دور پارك «دومن» می‌دوید. ولی بدون حریف تمرینی و تغذیه خوب مشکل می‌توان به آمادگی مطلوب دست یافت آنهم موقعی که انسان زن و دو بچه دارد و مجبور باشد آنها را هم غذا داده و نگهداری کند!

مسابقه‌ای که با «سندل» درپیش داشت چیزی به اعتبارش نزد مغازه داران نیفزود. منشی باشگاه «گایت» سه پسوندی را که به بازنده مسابقه تعلق می‌گرفت پیشاپیش به او پرداخت و چیز دیگری نداد.

گاهگاهی موفق می‌شد ازدوستان و آشنایان قدیمی چندشلینگی قرض کند. بیشترمی‌دادند، ولی خشک سالی آنها را هم آزار می‌داد و کار و بارشان را کساد کرده بود. نه، نمی‌شد واقعیت را پنهان کرد. او برای شرکت در این مسابقه آمادگی لازم را نداشت. آمادگی مطلوب با تغذیه خوب و نداشتن نگرانی فکری به دست می‌آید، به علاوه، در سن ۴۰ سالگی خیلی مشکلتر می‌شود توی فرم رفت تا ۲۰ سالگی.

— ساعت چنده لیزی؟

همسرش برای پرسیدن ساعت از همسایه‌ها بیرون رفت و چند لحظه بعد بازگشت.

— به ربع به هشت.

— اولین مسابقه چند دقیقه دیگه شروع میشه، این فقط به مسابقه نمایشیه، بعدش هم به مسابقه چهار روندی بین «دیلرولز» و «گریدی» انجام میشه، بعد از اونام

به مسابقه ده روندی بین «استار لایت» و گویا به ملوان. نوبت من زودتر از به ساعت دیگره نمی‌رسه.

ده دقیقه دیگر نیز با سکوت گذشت. آنگاه کینگ به پا خاست.
- راستش لیزی زیاد هم آمادگی ندارم.

کلاهش را برداشت و به طرف در رفت. زنش را نبوسید. هیچ موقع او را نمی‌بوسید ولی همسرش تصمیم گرفت امشب او را ببوسد و با حلقه کردن بازوانش به دور گردن کینگ مجبورش کرد تا خم شود. هیکل زن در کنار بدن عظیم مرد بسیار کوچک می‌نمود.

- موفق باشی تام، حتماً باید پیروز بشی!

- آره، حتماً باید پیروز بشم، برو بر گرد نداره، حتماً باید پیروز بشم.
کینگ باشادی مصنوعی شروع به خندیدن کرد و همسرش بیشتر او را به خود فشرد. تام از روی شانه‌های همسرش نگاهی به اطاق عریان‌شان انداخت. در اینجا همه آن چیزی که در دنیا متعلق به او بود قرار داشت: زن و دو بچه کوچک و اطاقی که اجاره‌اش از مدت‌ها قبل عقب افتاده بود. و او شبانه می‌رفت تا برای زن و فرزندان خردسالش وسائل زندگی کسب کند، نه آنطوری که یک کارگر هم عصرش از کار یک نواخت و فرسوده کننده در کارخانه‌ها به دست می‌آورد بلکه با شیوه‌ای بدوی و حیوانی، از طریق جنگ و پیکار!

دوباره، ولی اینبار بالحنی مأیوسانه، تکرار کرد:

- من باید شکستش بدم! آگه برنده بشم ۳۰ پوند گیرم میاد. بدهی هامو میدم تازه تهش بازم به پولی باقی می‌مونه ولی آگه ببازم هیچی گیرم نمیاد، هیچی! حتی به پنی که بتونم با تراوا به خونه برگردم. منشی باشگاه قبلاً پولی رو که به بازنده میرسه بهم داده. خوب دیگره خدا حافظ پسرزن، آگه برنده بشم به راست میام خونه.

همسرش در حالیکه چشم به پله‌ها دوخته بود پشت سرش گفت:

- نمی‌خواهیم، منتظرت می‌مونم.

تا باشگاه گایت درست دو میل راه بود و نام هنگامیکه پیاده از کوچه پس کوچه‌ها به طرف باشگاه می‌رفت به یاد روزهای سعادت بار گذشته افتاد، روزهایی که او، قهرمان جدید سنگین وزن ولز جنوبی با درشکه به مسابقه می‌رفت و همیشه یکی از طرفدارانش مشایعتش می‌کرد و پول درشکه را می‌پرداخت ولی حالا مجبور بود دو میل پیاده راه برود و طی کردن چنین مسافتی قبل از مسابقه کار درستی نبود. تام پیر شده زود خسته می‌شد و زندگی هم با پیرها سرشوخی نداشت. او دیگر به درد هیچ کاری نمی‌خورد مگر کارهای ساده و پیش پا افتاده، ولی برای به دست آوردن همین کارها هم گوش‌های له شده و بینی شکسته و داغان شده برایش ایجاد مزاحمت می‌کردند. افسوس که هیچ حرفه و فنی نیاموخت. بله اینطوری وضعش بهتر می‌شد ولی هیچ کس به موقع چنین نصیحتی به او نکرد تازه در اعماق ضمیرش خوب میدانست که در آن هنگام گوشش به هیچ کس بدهکار نبود.

چه زندگی راحت و شیرینی داشت! پول زیاد، نبردهای تند و پرافتخار و سپس دوران راحت بیکاری، تملق‌های چاپلوسانه، دست به پشت زدن‌ها و تشویق کردن‌ها، اشخاصی که از یکدیگر بیشی می‌گرفتند تا برای ۵ دقیقه افتخار مصاحبت با او به ویسکی مهمانش کنند و بالاتر از همه اینها جمعیت از هیجان دیوانه شده، داور که با صدای بلند اعلام می‌کرد: «... برنده مسابقه تام کینگ» و صبح روز بعد که نام او زینت بخش ستونهای ورزشی روزنامه‌ها می‌شد. بله سالهای زیبایی بود. ولی حالا که آرام و بی‌شتاب به آن سالها فکر می‌کرد متوجه می‌شد که در آن دوران مشغول از دور خارج کردن مشت زنانی بود که دیگر پیر و سالخورده شده بودند. او در آن ایام ستاره‌ای در حال تولد بود، نیروی جوانی در وجودش می‌جوشید ولی آنها پیرانی رو به خاموشی بودند. عجیب نبود که به آن آسانی شکستشان می‌داد. رگها و بند انگشتان آن پیرمردها بر اثر مسابقات بی‌شمار متورم و خرد شده و خستگی بر جان‌شان چیره شده بود. به یاد آورد که چگونه در خلیج «راش کاترز»

درروند هجدهم «بیل استوشر» را ازپای درآورد و همین بیل در اطاق رخت کن مثل بچه‌ها می‌گریست. شاید اجاره اطاق بیلی هم عقب افتاده بود، شاید زن و فرزندان کوچک بیلی انتظارش را می‌کشیدند. شاید بیلی هم روز مسابقه گرسنه مانده و حسرت يك تکه گوشت را می‌کشید. بیلی پیر نمی‌خواست تسلیم شود و سرسختانه مقاومت می‌کرد ولی تام او را به سختی مجازات کرد. و حالا او نیز به همان وضع بیلی دچار شده و خوب می‌فهمید که آن شب، بیست سال پیش، بیل استوشر پیر برای به‌دست آوردن پول جایزه می‌جنگید ولی تام جوان برای شهرت و افتخار و پولی که به‌دست آوردنش بسیار آسان می‌نمود مشت می‌زد. تعجب آور نبود که استوشر بعد از ناك اوت شدن در اطاق رخت کن گریه می‌کرد.

هر مشت زنی مدت زمان معینی توان مشت زنی دارد. یکی تا صدها مسابقه سنگین طاقت می‌آورد دیگری بعد از بیست مسابقه بنیه‌اش تحلیل می‌رود. هر مشت زنی برابر قدرت و توانش تا مدتی دوام می‌آورد و بعد از آن دیگر تهی شده و تمام شده است. این است قانون آهنین مشت زنی حرفه‌ای. آری، نام کینگ بیشتر دوام آورد، بیشتر از خیلی‌ها. او مسابقات به مراتب سنگین‌تر و بی‌رحمانه‌تری را پشت سر گذاشت، مسابقاتی که در طی آنها آنچنان فشاری بر او وارد می‌شد که قلب و ریه‌هایش را به آستانه انفجار می‌رساند. به تدریج از قابلیت انعطاف شریانه‌هایش کاسته شد و عضلات جوان و نرمش به گره‌های زمختی تغییر شکل داد و اعصابش از توان افتاد، استقامتش رو به افول گذاشت و تن و مغزش با تحمل فعالیت‌هایی که فوق طاقت و ظرفیتشان بود خسته و فرسوده شدند. بلی او خیلی بیشتر از دیگران دوام آورد. بسیاری از دوستان قدیمی‌اش رینگ را از مدتها پیش ترك کرده بودند. همه آنها در مقابل چشمانش ازدور خارج شدند و او نیز به این جریان كمك کرد. کینگ و اسپن نفر از گروه جنگجویان قدیمی بود!

در آن زمانها او را به جان مشت زنان پیر می‌انداختند و کینگ نیز آنها را یکی پس از دیگری له و لورده می‌کرد و ازدور خارج می‌ساخت و هنگامیکه همانند

استوشرپیر در رخت کن به گریه می افتادند، اولبخت می زد، و حالا این او بود که پیر شده و جوانان قدرتش را برویش آزمایش می کردند مثلاً همین سندل جوان در نیوزیلند شهرتی به هم زده و به اینجا آمده بود ولی در استرالیا کسی چیزی درباره اش نمی دانست. و حالا او را در مقابل تام کینگ قرار داده بودند. اگر سندل بتواند خودی نشان دهد مشت زن های قوی تری را در مقابل او قرار خواهند داد و جایزه را بالاتر خواهند برد. بنابراین سندل امروزی تردید تا آخرین نفس خواهد جنگید. سندل در این نبرد همه چیز به دست می آورد: پول، شهرت، افتخار. در میان جاده پهنی که او را به طرف شهرت و ثروت هدایت می کرد تام کینگ پیر و سالخورده قرار داشت. ولی تام کینگ به چیزی دست نمی یافت، مگر سی یوند تا بتواند بدهی ها و کرایه خانه عقب افتاده اش را بپردازد. در همان لحظه که به این موضوع فکرمی کرد در ذهن کندش اندام با طراوت، درخشان و شکست ناپذیر دوران جوانی اش با عضلات ورزیده، پوست همچون ابریشم و قلب و شش های سالم و خستگی ناپذیر نقش بست که به کسانی که سعی در ذخیره قوایشان داشتند می خندید و مسخره شان می کرد. بله جوانی عقوبتی است. پیران و سالخوردگان را نابود می کند بدون آنکه متوجه باشد با این کار خودش هم روبه نابودی و زوال می رود زیرا شریانها متورم و گشاد و بند انگشتان خرد میشود و به نوبه خود به وسیله جوانی نابود می گردد. جوانی همیشه جوان نمی ماند، سال ها پیر می شوند!

در خیابان «کسلر» به چپ پیچید و بعد از گذشتن از سه محله به باشگاه گایت نزدیک شد. انبوه جوانان افسار گسیخته ای که در مقابل در ورودی ازدحام کرده بودند با احترام راه را برایش باز کردند.

– خودشه، این تام کینگه.

داخل باشگاه در مسیر اطاق رخت کن به منشی حيله گر و دغل باز باشگاه برخورد کرد. این یکی در حالیکه دستش را می فشرد پرسید:

– حالت چگونه تام؟

— عالی !

تام دروغ گفت، خوب میدانست اگر يك پوند پول در جیب داشت بدون تأمل برای خرید يك تکه گوشت خرجش می کرد.

هنگامیکه از رخت کن خارج شد و بارانمائی کمک هایش از بین صندلی ها به طرف رینگ وسط سالن رفت تماشاچی های در حال انتظار شدیداً بسا کف زدن و تشویق از او استقبال کردند. کینگ چپ و راست سلام می کرد و جواب سلام هارا می داد ولی کمتر چهره آشنائی به چشمش می خورد. اکثر تماشاچی ها جوانان نورسیده ای بودند که او مدتها قبل از تولدشان اولین تاج های افتخار را به سر می گذاشت. سبك روی سكو پرید، خم شد و از زیر طنابهای رینگ گذشت و به گوشه خودش رفت و روی چهارپایه تاشو نشست. داور مسابقه، جك بول، به او نزدیک شد و دستش را فشرد. بول مشت زن حرفه ای از کار افتاده ای بود که از ده سال قبل دیگر مسابقه نمی داد. کینگ از اینکه بول دآوری مسابقه را به عهده داشت خوشحال شد. هر دو آنها پیر بودند. کینگ می دانست اگر خطا یا خشونت نسبت به حریف از او سر بزنند بول آنها نادیده خواهد گرفت.

سنگین وزن های جوان یکی پس از دیگری وارد رینگ می شدند و داور آنها را به جمعیت معرفی می کرد.

— یانگ برونندن از سیدنی شمالی برنده مسابقه را به مبارزه دعوت می کند. و شرط می بندد اگر شکست خورد ۵۰ پوند هم اضافه خواهد داد. جمعیت دست زد و هنگامی که سندل به روی رینگ جهید و به گوشه خودش رفت به کف زدن ادامه دادند.

کینگ بسا کنجکاو به حریفش خیره شد. بعد از چند دقیقه بی رحمانه با یکدیگر می جنگیدند. و تمام قوايشان را به کار می بردند تا دیگری را زیر ضرب هایشان بکوبند و بی هوش کنند. ولی نتوانست سندل را بخوبی ارزیابی کند چون او نیز همچون خودش روی لباس مخصوص مسابقه شلوار و گرمکن به تن کرده بود. سندل صورت زیبایی داشت، موهای مجعد طلائی اش طره طره روی پیشانی ریخته بود و گردن

محکم و عضلانی‌اش از قوای فیزیکی عظیمی خبر میداد.

یانگک بروندن از گوشه‌ای به گوشه دیگر رفت، با هر دوی آنها دست داد و از رینگک پائین برید. مبارزه طلبی ادامه داشت. جوانها می آمدند و عجله داشتند تا به تمام دنیا اعلام کنند که حاضرند با قدرت و چابکی هر چه تمامتر بابرنده مسابقه به نبرد برخیزند. چند سال پیش تام کینگ شکست ناپذیر که به اوج افتخار دست یافته بود همه تشریفات و پیش درآمدهای قبل از مسابقه را مسخره و کسل کننده میدانست ولی حالا چون مسحور شدگان نشسته بود و قدرت اینر انداشت تا چشم از جشن پر شکوهی که جوانی به راه انداخته بود برگیرد. همیشه همینطور بوده است. جوانان تازه به دوران رسیده از زیر طنابها به داخل رینگک می جهیدند و پیران شکست خورده همواره در مقابل آنها به زانو درمی آمدند. جوانها از روی بدن‌های پیر سالخوردگان به سوی موفقیت و افتخار گام برمی گرفتند و تعدادشان پیوسته بیشتر و بیشتر می شد. این است جوانی شکست ناپذیر و خاموش نشدنی. جوانها مشت زنان پیر را از سر راه برمیداشتند و سپس خودشان پیر شده و به وادی پیران سر از پیر میشدند و از پشت سرشان نسل‌های جدید با صفوف پایان ناپذیر به پیش می آمدند، این روند تا پایان جهان ادامه خواهد داشت زیرا جوانی به راه خود می‌رود و هرگز نمی‌میرد.

کینگک نگاهی به لژ مطبوعات انداخت و سری برای مورگان رپورتر روزنامه «اسپورتزمن» و کوربت مفسر «رفری» تکان داد سپس دست‌هایش را جلو برد و کمک‌هایش «سید سالیوان» و «چارلی بیت» زیر نظر یکی از کمک‌های سندل که با دقت مراقب کارشان بود و نوارهای پیچیده شده به دور بند انگشتان کینگک را آزمایش می کرد، دستکش‌هایش را به دستش کردند و بندهای آن را محکم بستند. یکی از کمک‌های کینگک هم کنار سندل ایستاده بود و همین کار را انجام می داد. شلوار گرم کن سندل را از پاهایش خارج کردند سپس سندل به پا خاست و از روی سرش عرق گیرش را نیز درآوردند و تام کینگک در مقابل خود پیکره باشکوه جوانی را با سینه سبیر و عضلات محکم و استوار که در زیر پوستی چون ابریشم با قدرت تمام در حال

جنبش و حرکت بود مشاهده کرد.

زندگی چون چشمه‌ای در این بدن می‌جوشید و کینگ می‌دانست این زندگی هنوز طراوت و شادابی خود را از دست نداده و قطره قطره از منافذ بدن در طول نبردهای طولانی و فرسوده کننده - که جوانی طی آنها دین خود را باز پس می‌دهد و بعد از هر مسابقه مقداری پیرتر می‌شود - خارج نشده است.

دو حریف به یکدیگر نزدیک شدند. همینکه زنگ به صدا درآمد کم‌کم‌ها پائین پریدند و چهارپایه‌های تاشورا نیز با خود بردند. تام کینگ و سندل بعد از اینکه دست‌های یکدیگر فشردند بلافاصله حالت حمله به خود گرفتند. سندل فوراً همانند مکانیزمی که از فولاد و فنر ساخته شده و به خوبی کار می‌کند حمله کرد، عقب نشست، با چپ ضربه‌ای به چشم و با راست ضربه‌ای به دنده‌های تام وارد آورد، خم شد تا از ضربه‌های متقابل حریف در امان باشد، سبک‌بال‌گویی در حال رقص است به عقب پرید و به همان سبک بالی با پرشی تهدید کننده به جلو جست. منظره خیره کننده‌ای بود. سألن از شدت فریادها به لرزه درآمد. ولی این منظره جلوی چشم‌های کینگ را نگرفت، او نبردهای بسیاری با مشت‌زنانی همچون سندل را از سر گذرانیده بود و ارزش ضربه‌ها را به خوبی می‌دانست. این ضربه‌های فوق‌العاده تند و سریع نمی‌توانست خطری برای او پیش آورد. ظاهراً سندل از همان آغاز شتاب زده بود. چنین نیز انتظار می‌رفت. این شیوه جوانی است که درخشش و برتری خود را در یورش‌های خشم‌آگین و نبردهای بی‌رحمانه با دست و دل بازی مصرف می‌کند و حریف را با شکوه و قدرت بی‌کرائش خرد و منکوب می‌سازد. سندل این اعجاز زنده بدن سفید درخشان و عضلانی که ضربه‌هایش درد تیزی می‌آفرید به سرعت و با شتاب فراوان حمله می‌کرد، عقب می‌نشست، گاه اینجا و گاه آنجا، همه‌جا ظاهر می‌شد و همچون ماکوئی با هزاران جنبش و حرکت یورش خیره‌ای را درهم می‌تنید که تنها یک هدف را دنبال می‌کرد: نابود کردن تام کینگ که در میان جاده‌ای که او را به سوی شهرت و افتخار می‌برد، قد

برافراشته بود. و تام کینگ این را با شکبائی تحمل می کرد. او خوب می دانست چکار باید بکند و حالا، در حالیکه دیگر جوان نبود می فهمید که جوانی چگونه چیزی است. فقط باید منتظر می ماند تا زمانی که حریف توانش را از دست بدهد و با چنین تصمیمی پوزخندی زد، خم شد و عمداً فرق سرش را در مقابل ضربه سنگین سندل قرار داد. این حرکت خائنانه ای بود ولی در قوانین مشت زنی حرفه ای هیچ منعی ای برای آن وجود نداشت. هر مشت زنی باید مراقب بند انگشتان خود باشد و اگر اصرار کند به سر حریف ضربه بزند اینکار تنها به ضرر خودش تمام خواهد. کینگ می توانست کمی بیشتر خم شده و از این ضربه بهره یزد ولی اولین نبردهایش را به خاطر آورد و اینکه چگونه نخستین بند انگشتش را با ضربه زدن بر سر «هیولای ولزی» خرد کرد، و اکنون کینگ بدهی اش را باز می پرداخت. این حرکت زیرکانه را برای آن انجام داد تا سندل بند انگشتش را با ضربه زدن بر سرش بشکند. بگذار سندل متوجه موضوع نباشد و دوباره چنین ضربه های سنگینی تا انتهای مسابقه بر سرش وارد کند ولی در آینده به هنگامیکه نبردهای سنگین و طولانی اثرشان را بر او باقی گذاشتند، سندل به عقب خواهد نگرست و از اینکه بند انگشتانش را بر سر کینگ شکست تأسف خواهد خورد. در روند اول تنها سندل حمله می کرد و جمعیت که شیفته سرعت و حمله های توفانی او شده بود به هیجان آمده و فریاد می کشید. سندل بهمن مشت هایش را بر سر کینگ فرو می بارید ولی کینگ پاسخی نمی داد. او هیچ ضربه ای نمی زد فقط دفاع می کرد. دستهایش را در مقابل ضربه های حریف می گرفت تا تاب آنها را بگیرد، جا خالی می داد، با حریف گلاویز* می شد و خود را به او می آویخت و

* Clinch در مشت زنی حرفه ای در آویختن و در آغوش گرفتن حریف و گلاویز

شدن معنی میدهد. منظور از آن جلوگیری از ضربه زدن، استراحت و وقت کشی است و در مشت زنی حرفه ای جزو رایج ترین حرکات است. م

هیچ حمله‌ای نمی‌کرد. گاهگاهی حالت حمله‌کاذب به خود می‌گرفت و هنگامیکه سنگینی ضربه‌ای بر پیکرش می‌نشست سرش را تکان می‌داد. به آرامی بسیار حرکت می‌کرد و به شدت از جست‌وخیز دوری می‌جست و ذره‌ای از نیروهایش را هدر نمی‌داد. بگذار کف جوانی در وجود سندان فرو نشیند آنگاه پیری احتیاط‌کار قدم نهائی را برخواهد داشت و ضربه متقابل را وارد خواهد کرد. تمامی حرکات کینگ آهسته و حساب شده بود. چشم‌های سردش که با پلک‌های سنگین پوشیده شده بود و دو می‌زد به او سیمای شخص گیج و نیمه‌خوابی را می‌بخشید. ولی این چشمها همه چیز را می‌دید.

بیش از بیست سال مسابقه و نبرد به او آموخته بود تا هیچ چیزی را ندیده نگذارد.

در مقابل ضربه‌های سنگین، این چشم‌ها بسته و تنگ می‌شدند ولی به سردی نگاه کرده و فاصله را می‌سنجیدند.

بعد از پایان روند به گوشه خودش رفت و يك دقیقه وقت استراحت را در حالی که پشتش را به عقب برده و پاهایش را دراز کرده بود سپری کرد. بازوانش را به روی طنابهای رینگ پهن کرده بود و با تمام سینه و شکم با ولع هر چه تمامتر نفس‌های عمیق می‌کشید و کمک‌ها نیز با حوله بادش می‌زدند.

تام با چشمهای بسته به سروصدای تماشاچی‌ها گوش می‌داد. خیلی از آنها فریاد می‌زدند:

- چرا نمی‌جنگی تام. نکنه ازش می‌ترسی؟

از ردیف جلوسدای مردی به گوشش خورد که می‌گفت:

- عضله‌هاش دیگه خشک شدن.

- نمی‌تونه سریع تراز این حرکت کنه، دو پوند به یه پوند سر برد سندان

شرط می‌بندم.

زنگ آغاز روند به صدا درآمد و دوحریف از گوشه‌های خود به یکدیگر نزدیک شدند.

سندل سه چهارم فاصله بین خود و کینگ را جلو آمد. نمی‌توانست صبر کند، ولی کینگ از اینکه فاصله کمی را باید بپیماید خجسته‌شود بود. این کار با سیاست صرفه‌جوئی قوایش مطابقت داشت. او غذای کافی نخورده بود و تمرین خوبی هم نداشت و هر يك قدمی را باید صرفه‌جوئی می‌کرد، به‌علاوه برای اینکه خودش را به رینگ برساند دومايل راه رفته بود.

در روند دوم نیز همچون روند اول سندل چون توفان حمله می‌کرد و تماشاگران به‌خشم آمده فریاد می‌زدند:

— چرا کینگ نمی‌جنگد؟

به‌جز چند حمله کاذب و ضربه‌های شل و بی‌رمق، کینگ کار دیگری نکرده بود. جا خالی می‌داد، از ضربه‌ها فرار می‌کرد، حریف را در بغل می‌گرفت و به او آویزان می‌شد.

سندل تلاش می‌کرد آهنگ بازی را تندتر کند ولی کینگ پر تجربه و کهنه کار از چنین کاری دوری می‌جست.

در قیافه مغمو کینگ — که در نبردهای متعدد درهم کوفته شده بود — پوزخندی به چشم می‌خورد. او به شدت از به هدر رفتن قوایش جلو گیری می‌کرد ولی سندل خود جوانی بود و نیروهایش را با دست و دل بازی خاص جوانی و لخرجی می‌کرد.

کینگ استاد رینگ و صاحب آنچنان تجربه‌ای بود که تنها طی مسابقات متعدد و سنگین به دست می‌آید. با حرکات بی‌شتاب و بدون اینکه لحظه‌ای خود را گم کند با نگاه سردش سندل را تعقیب می‌کرد و منتظر لحظه‌ای بود تا گرمی و حرارت حریف فروکش کند.

بسیاری از تماشاگران بر این عقیده بودند که کینگ به نحو یأس آوری توانش را از دست داده است و با صدای بلند عقیده‌شان را فریاد می‌زدند و بر سر برد سندل سه به یک شرط می‌بستند. ولی چند تماشاگر باتجربه که کینگ را از قدیم می‌شناختند با اطمینان از اینکه او برنده خواهد شد شرط را می‌پذیرفتند.

روند سوم همانند دو روند گذشته آغاز شد. در این روند نیز فعالیت و تحرک از آن سندل بود و او بود که پیوسته حمله می‌کرد.

۳. ثانیه بعد از آغاز روند سوم در گارد سندل که از خودش بسیار مطمئن می‌نمود شکافی ایجاد شد. چشمان کینگ برقی زد و در همان لحظه دست راستش را با سنگینی هرچه تمامتر بالا برد. این اولین ضربه حقیقی او به شمار می‌رفت. در حالی که آرنج خود را برای محکم‌تر کردن ضربه خم کرده و تمامی وزنش را بروی آن انداخته بود ضربه هوك* را فرود آورد. به شیر خواب آلوده‌ای می‌مانست که ناگهان پنجه مرگبارش را به سرعت دراز کرده باشد.

ضربه به کنار چانه سندل فرود آمد و او چون گاونری که در سلاخ‌خانه ذبح شود به زمین در غلتید.

تماشاگران حیرت‌زده شدند و در یک لحظه زمزمه‌های تحسین آمیزی سالن را فرا گرفت. چنین به نظر می‌رسید که این پیرمرد زیاده‌م از خشکی و چروکیدگی عضلات در رنج نیست و دست راستش چون پتک آهنگری ضربه می‌زند.

سندل تکانی خورد؛ غلٹی زد و در صدد بود که برخیزد ولی کمک‌هایش فریاد زدند صبر کند تا شمارش به انتها برسد.

سندل زانویش را به زمین گذاشت و منتظر لحظه برخاستن شد. داور کنارش ایستاده بود و با صدای بلند ثانیه‌ها را می‌شمرد. در ثانیه نهم او دیگر سر پا ایستاده و آماده

* Hook - در لغت به معنی قلاب ولی در مشت‌زنی ضربه‌ای است که با بازوی خم شده که با ساعد شکل قلاب را تشکیل می‌دهد به حریف زده می‌شود. م

نبرد بود و نام کینگ نگاهش می کرد و افسوس می خورد که چرا ضربه اش یک بند انگشت پائین تر درست به چانه سندل نخورد تا ناک او بشکند، اگر چنین می شد او حالا ۳۰ پوند جایزه مسابقه را در جیب داشت و به خانه، نزد زن و فرزندان خردسالش می رفت!

روند ادامه یافت تا سه دقیقه به پایان رسید. سندل برای اولین بار احترامی نسبت به حریف در خود احساس کرد.

حرکات کینگ همچون قبل کند و چشمانش خواب آلوده بود. همینکه پایان روند نزدیک شد کینگ موضوع را از حرکات کمک ها که در کنار رینگ غوز کرده بودند و آماده می شدند تا از زیر طنابها به داخل رینگ بیایند فهمید و مبارزه را به گوشه خودش کشاند و هنگامی که زنگ پایان روند به صدا درآمد بلافاصله روی چهارپایه نشست.

در حالی که سندل برای رسیدن به گوشه خودش اجباراً می بایست تمامی قطر چهار گوش رینگ را طی کند.

این مسئله چندان اهمیتی نداشت ولی چیزهای بی اهمیت هنگامیکه رویهم انباشته می شوند اهمیت می یابند.

سندل می بایست قدم های بیشتری برمی داشت و همین کار از لحظات پرارزش استراحت او می کاست.

در ابتدای هر روند کینگ بسیار کند و آهسته از گوشه اش جلو می آمد و با این کار حریف را مجبور می کرد تا برای نزدیک شدن به او فاصله بیشتری را پیماید در لحظات پایانی نیز با زیرکی نبرد را به گوشه خودش می کشاند تا به مجرد به صدا درآمدن زنگ روی صندلی بنشیند.

طی دو روند بعدی نیز کینگ همچنان برای صرفه جوئی قوا تلاش می کرد در حالی که سندل بی وقفه می تاخت و توانش را به هدر می داد. سندل کوشید آهنگ

مسابقه را تندتر کند. این کار موجب ناراحتی کینگ شد، چون باعث گردید تعداد زیادی از ضربه‌هایی که به سرورویش می‌بارید به هدف اصابت کنند. با این حال کینگ در حالی که حالت انفعالی به خود گرفته بود همچنان مقاومت می‌کرد.

جوانان تماشا گرهای هو به راه انداخته بودند و بعضی از آنان که سرشان گرم بود از او می‌خواستند تا نبرد را واگذار کند. در روند ششم مجدداً سندل بی‌احتیاطی کرد و ضربه کینگ روی چانه‌اش فرود آمد و نه ثانیه طول کشید تا دوباره به پا خاست.

در روند هفتم سندل دیگر وضع چندان درخشانی نداشت، احساس می‌کرد که در نبرد بسیار سنگینی وارد شده‌است.

تام کینگ پیر شده بسود و سنی از او می‌گذشت ولی سندل تا آن زمان با چنین مردی زور آزمائی نکرده بود.

تام هیچوقت عقلش را از دست نمی‌داد و به نحو حیرت‌آوری در دفاع استاد بود و ضربه‌هایش همچون چماق سنگینی پر قدرت و در هر يك از مشت‌هایش گوئی ناله‌اوتی کمین کرده بود. با این همه کینگ جرأت نمی‌کرد پیاپی ضربه بزند. او هیچگاه بند انگشتان خرد شده‌اش را از یاد نمی‌برد و خوب می‌دانست هر ضربه‌اش را باید آنچنان حساب شده فرود آورد تا استخوانهای انگشتانش تا پایان نبرد دوام آورند.

کینگ با نشستن در گوشه‌اش و نگریستن به حریف، در این اندیشه بود که اگر جوانی سندل با تجربه او درهم می‌آمیخت از این تجمع قهرمان سنگین وزن جهان به وجود می‌آمد ولی اشکال کار در همین بود. سندل هیچگاه نمی‌توانست قهرمان جهان شود. او تجربه نداشت و این تجربه را تنها می‌توانست به قیمت جوانی‌اش به دست آورد، ولی هنگامی که به این تجربه دست یابد دیگر جوانی‌اش از دست رفته است!

کینگ از کلیه امتیازات و برتری‌های ناشی از تجربه طولانی‌اش استفاده می‌کرد. از هیچ فرصتی برای گلاویز شدن و آویختن به حریف چشم‌پوشی نمی‌کرد و هم زمان باشانه‌هایش به سختی دنده‌های حریف را زیر فشار می‌گرفت. در فلسفه رینگ فشار آوردن به حریف به وسیله شانه شاید همانقدر واجد اهمیت است که ضربه زدن بامشت، و اگر صرفه‌جویی در مصرف نیرو در عین حال آسیب رساندن به حریف مورد نظر باشد اولی به مراتب بهتر از دومی است. همچنین در گلاویز شدن ها کینگ با آویختن به سندل در حالیکه تمام وزنش را به روی او می‌انداخت استراحت می‌کرد و به سختی از او جدا می‌شد، این کار داور را وادار به مداخله می‌کرد تا آنها را از یکدیگر جدا کند.

سندل که هنوز آرام ماندن را نیاموخته بود داور را در این کار یاری می‌داد. او نمی‌توانست از به کار بردن دست‌های پر شتاب و عضلات پر جنبش خودداری کند.

هنگامیکه کینگ گلاویز می‌شد و شانه‌اش را به شدت به دنده‌های سندل می‌کوفت و سرش را زیر بازوی چپ حریف پنهان می‌کرد، سندل تقریباً همیشه دست راستش را به پشت می‌برد و صورت پیش آمده کینگ را زیر ضربه می‌گرفت. این ضربات زیرکانه که مورد استقبال شدید تماشاچیان قرار می‌گرفت چندان خطری نداشت تنها نتیجه‌ای که به بار می‌آورد فرسوده کردن و به تحلیل بردن نیرو و توان سندل بود. اما سندل خسته نمی‌شد و در مصرف نیروهایش صرفه‌جویی نمی‌کرد. کینگ پسوزخند می‌زد و با صبر و حوصله این ضربه‌ها را متحمل می‌شد.

سندل با راست ضربه سهمگینی بریدن کینگ وارد کرد. به نظر می‌رسید اینبار کینگ به سختی گوشمالی شده‌است ولی تنها تماشاگران قدیمی و کهنه‌کار فهمیدند که درست قبل از آنکه ضربه سنگین سندل فرود آید، کینگ با دستکش

مشت چپ خود زهر آنرا گرفت.

البته اکثر ضربه‌های سندل به هدف می‌خوردند ولی دفاع کینگ اهر بار به موقع از فشار آنها می‌کاست.

در روند نهم دست راست خیم شده کینگ در طول يك دقیقه سه بار چانه سندل را هدف قرارداد و بدن حریف در هر سه بار با تمام وزنش به زمین در غلتید. سندل در هر سه بار با استفاده از ۹ ثانیه تعیین شده لرزان و تلو تلو خوران به پا خاست. ذخیره قوایش به انتها نرسیده بود ولی به نحو محسوسی چالاکی و سرعتش کاهش یافته و با احتیاط بیشتری می‌جنگید.

قیافه‌اش حالت اندیشناک و بیم زده‌ای به خود گرفته بود ولی هنوز امید به سرمایه اصلی‌اش، جوانی را از دست نداده بود. در مقابل سرمایه کینگ را تنها تجربه تشکیل می‌داد. از زمانیکه قوایش رو به تحلیل گذاشت و روحیه جنگنده‌اش ضعیف شد کینگ اینها را با زیرکی و حسابگری خاصی که زاده نبردهای طولانی بود از طریق مصرف عاقلانه و محتاطانه قوا جبران کرد.

او نه تنها آموخت تا از حرکات اضافی به پرهیزد بلکه همراه با آن چگونگی به تحلیل بردن نیرو و توان حریف را نیز فرا گرفت، بارها و بارها با حرکات فریب دهنده بدن و دستها و پاهایش سندل را وادار کرد به عقب بجهد، جا خالی بدهد و یا به حملات متقابل بپردازد.

کینگ خودش استراحت میکرد ولی هیچگاه فرصت استراحت به حریف نمی‌داد. چنین است استراتژی پیری!

در ابتدای روند سیزدهم کینگ با وارد کردن ضربات مستقیم چپ به صورت سندل حملات او را به عقب راند. سندل که با احتیاط بیشتری مشت می‌زد، با چپ به دفاع پرداخت و سپس با راست ضربات متقابلش را به کنار سر کینگ وارد کرد. ضربه‌ها خیلی بیشتر از حد لازم متمایل به بالا بود و تأثیر سرنوشت سازی نداشت ولی

اولین ضربه که وارد شد کینگک احساسی دیر آشنا و قدیمی را مز مزه کرد. گوئی نقاب سیاه بیهوشی مغزش را پوشاند، برای يك لحظه و به عبارت بهتر زمانی بسیار کوتاه تر از يك لحظه احساس کرد دارد می میرد. يك آن سندان و زمینه سپید صورتهای تماشاگران که از پشت سرش دیده می شد از نظرش محو گردید، ولی بلافاصله حریف و در ورای او تماشاچیان را دوباره تشخیص داد. گوئی لحظه ای خوابید و بلافاصله چشمانش را از هم گشود.

زمان بیهوشی اش بسیار کم بود و کارش به سقوط نکشید. تماشاچیان او را دیدند که تلوتلوئی خورد، زانوانش خم شد ولی بلافاصله خودش را جمع و جور کرد و چانه اش را عمیق تر توی کشید و دست چپ را برای دفاع در مقابل آن گرفت.

سندان این ضربه را چندین بار تکرار کرد و کینگک را تا حدودی در وضعیت نیمه هوشیار قرار داد. ولی کینگک شیوه دفاعی مخصوصی به کار برد که در عین حال حمله متقابل نیز به شمار می رفت. با حرکات گمراه کننده توجه حریف را به مشت چپش جلب کرد، نیم قدم به عقب گذاشت و در همان لحظه با مشت راست آپرکات* سنگینی وارد آورد، آپرکات آنچنان حساب شده بود که درست روی صورت سندان فرود آمد، چون با لحظه ای مقارن گشت که سندان برای فرار از آن خم شده بود.

سندان به بالا پرتاب شد و با پشت روی سر و شانه به زمین افتاد. کینگک این حرکت را دوباره تکرار کرد و سپس از صرغه جوئی قوا دست کشید و در حالیکه حریف را زیر باران مشت گرفته بود او را به طنابهای رینگک چسباند. کینگک اجازه نمی داد سندان به هوش آید، اجازه نمی داد نفس تازه کند. ضربات مشت را پشت سر هم فرود می آورد، عربده و فریاد تماشاگران به هیجان آمده سالن را به لرزه

* Uppercut ضربه ای است که از پائین به بالا به شکم یا چانه حریف وارد می شود.

در آورد. ولی قدرت واستقامت حریف حیرت انگیز بود. هنوز می توانست سر پا بایستند.

به نظر میرسید ناک اوت شدن سندل اجتناب ناپذیر است. سروان پلیس که احساس کرد مسابقه ممکن است پایان وخیمی داشته باشد به کنار رینگ آمد تا مسابقه را متوقف کند. در همان لحظه زنگک پایان روند به صدا درآمد و سندل تلوتلو خوران به گوشه خودش رفت و در آنجا به افسر پلیس اطمینان داد که کاملاً قوی و سر حال است و برای اینکه حرفش را ثابت کند دوبار به هوا پرید و افسر پلیس تسلیم شد!

تام کینگک در گوشه خودش نشست و با پشت به عقب داده به سنگینی تنفس می کرد. مأیوس شده بود. اگر مسابقه متوقف میشد داور اجباراً او را برنده اعلام می کرد و جایزه به او تعلق می گرفت. او برخلاف سندل نه برای پیشرفت و افتخار بلکه برای ۳۰ لیره می جنگید و حالا سندل در یک دقیقه استراحت میتواند خودش را جمع و جور کند.

«جوانی پایدار خواهد ماند». این جمله یک آن از ذهنش گذشت و به یاد آورد این کلمات برای اولین بار هنگامیکه بیل استوشر را از پای در آورد به گوشش خورد. پیرمردی که بعد از آن نبرد او را به ویسکی میهمان کرد و دست به شانه اش کوبید این جمله را به او گفت «جوانی پایدار خواهد ماند». پیرمرد راست می گفت. آن شب، که چقدر دور به نظر می رسید، کینگک جوان بود اما امروز جوانی در گوشه مقابلش قرار داشت و حالا نیم ساعت از مدتی که با آن می جنگید می گذشت. وی دیگر پیر شده بود.

اگر همانند سندل می جنگید ۱۵ دقیقه هم دوام نمی آورد. دیگر نمی توانست تجدید قوا کند. شریانهای متورم و قلب خسته و از توان افتاده اش نمی گذاشتند در فواصل بین روندها نیرو هایش را جمع کند. حتی قبل از مسابقه هم مقداری از

نیرویش را ازدست داده بود. احساس می کرد پاهایش سنگین و متشنج شده‌اند. او نمی‌بایست قبل از مسابقه دومیل پیاده روی می‌کرد به‌علاوه، از صبح‌آنروز در حسرت يك تکه گوشت می‌سوخت.

نفرت عظیم و بی‌رحمانه‌ای نسبت به‌دکاندارها وجودش را فرا گرفت، دکاندارهائی که از انداختن يك تکه گوشت نسبه جلوی او خودداری کرده بودند. برای يك مرد پیر خیلی مشکل است تابی اینکه غذای کافی خورده باشد به‌نبرد برخیزد. يك تکه گوشت گاو چیز بی‌اهمیتی است و چند پنی بیشتر نمی‌ارزد ولی همین يك تکه گوشت می‌توانست برایش به‌مفهوم ۳۰ لیره باشد.

صدای زنگ تازه‌آغاز روند یازدهم را اعلام کرده بود که سندل در حالی که خود را بسیار چابك و بانشاط جلوه می‌داد به‌حریف حمله برد. کینگ مفهوم این حرکت را فهمید. خوب میدانست که این بلوفی به‌قدمت خود مشت زنی است.

ابتدا از درگیر شدن پرهیز کرد و سپس با حریف گلاویز شد و بعد از جدا شدن اجازه‌داد تا حمله کند. این همان چیزی بود که کینگ می‌خواست.

با حرکات فریب‌دهنده دست چپ سندل را تهدید کرد تا اجباراً جاخالی بدهد و اجازه داد سندل از کنار و از پائین به‌بالا به‌او ضربه بزند در همان حال يك قدم عقب رفت و با آپرکات کشنده‌ای سندل را نقش‌زمین کرد.

از آن پس کینگ فرصت نفس کشیدن به سندل نمی‌داد. خودش نیز ضربه‌هائی دریافت می‌کرد ولی پاسخ‌های به‌مراتب بیشتری می‌داد. با پرتاب کردن سندل به‌روی طناب‌های رینگ ضربه‌های کوتاه و بلند از کنار و روبرو به او وارد می‌کرد و هنگامیکه سندل تلاش می‌کرد برای فرار از این وضع با او گلاویز شود خود را از میان بازوان او بیرون می‌کشید و اجازه نمی‌داد تفلای سندل برای در آغوش گرفتن و گلاویز شدن به‌نتیجه برسد.

هر بار که سندل می خواست به زمین بیفتد کینگ بایک دست وی رامی گرفت و بادست دیگر او را روی طنابها، جایی که دیگر نتواند به زمین بیفتد، می فشرد و ضربه ها را به سر و رویش می بارید.

تماشاگران دیوانه شده بودند. حالا همگی از کینگ طرفداری می کردند و تقریباً همه آنها در حال فریادزدن و غریده کشیدن بودند.

— بزَن تام! آتیشش بزَن! تیکه تیکه ش کن! زود باش تو برنده ای!
به نظر می رسید مسابقه به فرجام بسیار شدیدی نزدیک می شود. تماشاگرها هم درست به خاطر همین موضوع پول می پرداختند.

و تام کینگ که نیم ساعت نیرویش را ذخیره کرده بود حالا با گشاده دستی آنرا در یک حمله بزرگ به مصرف می رساند و فکر می کرد ذخیره قوایش کفاف این حمله را خواهد داد. این تنها شانس او بود یا حالا یا هرگز.

توانش به سرعت رو به تحلیل می رفت ولی امیدوار بود بتواند قبل از اتمام آن حریف را ناکاوت کند.

با ادامه دادن به ضربه ها تام باخونسردی فشار ضربه ها و میزان صدمات آنها را ارزیابی می کرد.

کم کم متوجه می شد که ناکاوت کردن شخصی چون سندل چقدر مشکل است. قدرت تحمل و نیروی بدنی سندل پایان ناپذیر می نمود و اینها نیروی بدنی و قدرت تحمل جوانی بودند.

سندل بی تردید در آینده پیشرفت می کرد. او فطرتاً مشت زن حرفه ای بود و قهرمانان نیز از چنین خمیره محکمی ساخته می شوند.

سندل تلوتلو می خورد و سرش گیج می رفت اما پاهای کینگ متشنج شده بود و بند انگشتانش دیگر از او فرمان نمی بردند ولی با اینحال خود را وادار می کرد تا ضربات خشم آگینی وارد کند که هر کدام از آنها دردهای آزار دهنده ای را در

دستهای شکنجه دیده‌اش باعث می‌شد. هر چند دیگر تقریباً ضربه‌ای دریافت نمی‌کرد ولی به همان سرعت که سندل رو به تحلیل می‌رفت او نیز ناتوان می‌شد. ضربه‌هایش به هدف می‌خوردند ولی دیگر فشاری در آنها وجود نداشت. وارد کردن هر ضربه‌ای کوشش ارادی بی‌نهایت زیسادی می‌طلبید. پاهایش گوئی از سرب آکنده شده و به سختی زیر بدنش کشیده می‌شد.

کمک‌های سندل با دیدن این نشانه‌ها خوشحال شده و با فریادهایشان سندل را تشویق می‌کردند.

این موضوع کینگ را تحریک کرد و او را واداشت تا نیروهایش را جمع کند. یکی پس از دیگری دوضربه بر سندل وارد آورد با چپ به بالای آنگاه، کمی بالاتر از حدی که لازم بود و با راست به چانه حریف کوبید. ضربه‌ها سنگینی چندانی نداشت ولی سندل آنقدر ضعیف و بی‌رمق شده بود که با بدنی متشنج به زمین در غلتید.

دور بالای سرش ایستاد و با صدای بلند شروع به شمردن ثانیه‌های سرنوشت‌ساز کرد.

اگر سندل قبل از شماره ده از جا بر نمی‌خاست بازنده اعلام می‌شد. نفیس در سینه تماشاگران حبس شده بود. کینگ روی پاهای لرزان‌ش ایستاده بود و استراحت می‌کرد. ضعف و سرگیجه مرگباری وجودش را فرا گرفته بود و در برابر چشمانش دریای چهره‌ها موج می‌زد، صدای داور که ثانیه‌ها را می‌شمرد گوئی از جایی بسیار دور دست به گوشش می‌رسید. باورش شده بود که برنده مسابقه است.

امکان نداشت مردی که این چنین له و لورده شده باشد، دوباره از جا برخیزد. تنها جوانی می‌توانست برخیزد و سندل برخاست!

در ثانیه چهارم به روی شکم غلتید و همچون کوران برای پیدا کردن طنابها دستهایش را به این طرف و آن طرف مالید.

در ثانیه هفتم خودش را روی زانوانش انداخته بود و استراحت می کرد و چون مستان تلوتلو می خورد.

همینکه داور فریاد زد «نه» سندل سر پا ایستاد و با دست چپ صورت و با دست راست شکمش را پوشاند و در حالی که با این حالت نقاط حساس بدنش را محافظت می کرد به طرف کینگگ سُرید و به امید تلف کردن وقت بازوانش را دور بدن او پیچید و گلاویز شد.

از سر پا ایستادن سندل چند ثانیه ای بیش نمی گذشت که کینگگ بر او هجوم آورد ولی دوضربه ای که وارد کرد در بر خورد با دستهای سندل که برای دفاع بالا آورده بود بی اثر ماند.

لحظه ای بعد سندل به کینگگ چسبید و از او آویزان شد و به سختی در مقابل داور که برای جدا کردنشان می کوشید مقاومت می کرد. کینگگ می کوشید تا از میان بازوان سندل خلاص شود، او می دانست که جوانی چگونه به سرعت تجدید قوا می کند و می دانست اگر فرصت تجدید قوا به سندل ندهد مسابقه را خواهد برد. يك ضربه خوب کار را تمام می کرد.

سندل شکست خورده بود، بی تردید شکست خورده بود. خودش شکستش داده بود. با مهارتی که در نبرد داشت از او پیش افتاده و در نتیجه بیشتر امتیازات هم به خودش تعلق می گرفت.

سندل پس از جدا شدن از کینگگ تلوتلومی خورد. بختش از دم موش آویزان بود! با يك ضربه خوب می شد کارش را ساخت و کینگگ دوباره به یاد يك تکه گوشت افتاد و افسوس خورد که چرا نتوانست نیروی لازم را برای وارد آوردن این ضربه نهائی به دست آورد.

کینگگ با جمع کردن آخرین قوایش این ضربه را وارد کرد ولی ضربه چندان هم سنگین و سریع نبود.

سندل تکانی خورد ولی به زمین نیفتاد. به طنابها تکیه داد و با دستهایش آنرا گرفت. کینگ افسان و خیزان دوباره حمله کرد و با چیره شدن بر درد طاقت فرسای دستهایش ضربه دیگری فرود آورد. ولی نیروهایش به او خیانت کردند. در وجودش به جز هوش و حواسی که آنهم به علت خستگی مفرط رو به خموشی می رفت چیز دیگری وجود نداشت. ضربه ای را که برای چانه حریف حواله کرده بود به شانه او خورد.

کینگ بالاتر از آنرا نشانه گرفته بسود ولی عضلات خسته اش از او فرمان برداری نکردند. به زحمت می توانست سر پا بایستند. یکبار دیگر ضربه را تکرار کرد ولی این بار مشتش بکلی خطا رفت و از فرط خستگی روی سندل افتاد و برای اینکه به زمین نیفتد او را در آغوش گرفت و از بدنش آویخت. دیگر سعی نداشت از سندل جدا شود. او همه تلاشش را به عمل آورده بود و دیگر همه چیز برایش تمام شده بود، ولی جوانی کار خودش را کرد.

در همان حین که کینگ با در آغوش گرفتن سندل از او آویزان شد احساس کرد که حریف در حال قدرت گرفتن است و هنگامی که داور آنها را از یکدیگر جدا کرد کینگ در مقابل خود تجدید قوای جوانی را به چشم دید.

سندل لحظه به لحظه پرتوانتر می شد. مشت های که ابتدا ضعیف و بی هدف بود محکم و دقیق تر شد. چشمهای غبار گرفته کینگ مشت دستکش پوشی را دید که چانه اش را نشانه گرفته است. تلاش کرد دستانش را در مقابل آن قرار دهد. می دید خطر در حال نزدیک شدن است و می خواست کاری بکند، ولی بازوان بی نهایت سنگین شده اش که احساس می کرد آنها را با سرب پر کرده اند بالانمی آمد. تمامی قدرت اراده اش را بسیج کرد تا صورتش را ببوشاند ولی در همان لحظه درد تیزی همانند برق گرفتگی در وجودش خلید و کینگ به اعماق تاریکی فرو رفت.

وقتی که چشمانش را گشود متوجه شد که در گوشه خودش نشسته است و غرش جمعیت که به نظرش رسید به صدای دریای توفانی خلیج بوندی شباهت دارد به گوشش خورد.

کسی ابرخیسی را روی سرش می گذاشت و سید سالیوان قطرات آب سرد را به سروسینه اش می پاشید، دستکش هایش را از دستش درآورده بودند. سندل بالای سرش آمد و دستش را فشرد. کینگ نسبت به این مرد که او را از سر راهش به خارج پرتاب کرد احساس نفرت نمی کرد و در پاسخ دست او را با چنان صمیمیتی فشرد که بندگان انگشتان کوفته اش زبان به اعتراض گشودند.

سپس سندل به وسط رینگ رفت و سروصدای جهنمی جمعیت هنگامی که شنید او قبولی اش را برای نبرد با یانگ برونیدن اعلام و پیشنهاد کرد میزان جایزه تا صد لیره افزایش یابد فرونشست.

کینگ با بی تفاوتی می نگریست که چگونه کمکها آبهائی را که از بدنش سرازیر بود می زدایند، صورتش را خشک می کنند و آماده اش می سازند تا رینگ را ترک کند.

کینگ احساس گرسنگی می کرد. این نه يك احساس عادی گرسنگی، بلکه يك نوع خستگی شدید و لرزشی در کنج معده اش بود که به همه جای بدنش سرایت می کرد.

افکارش دوباره به صحنه نبرد و به لحظه ای که سندل به زحمت می توانست سرپا بایستد باز گشت، در آن لحظه سندل به اندازه تار موئی با شکست فاصله داشت.

بله، يك تکه گوشت کار را تمام می کرد. برای وارد کردن ضربه نهائی همان تکه گوشت را کم داشت و به همین علت نیز در نبرد شکست خورد. به خاطر يك تکه گوشت مسابقه را باخت!

كمكها اورا گرفتند تا از زیرطناها خارج شود ولی آنها را کنارزد وبدون
كمكشان خم شد واز زیرطناها به سنگینی پائین پرید و به دنبال كمكها كه از میان
جمعیت انبوه راه باز می کردند از سالن خارج شد.

كینگ از رخت كن بیرون آمد وهنگامی كه از سالن می گذشت نزدیک در

ورودی جوانکی از او پرسید:

- چرا وقتی كه سندان توی چنگت بود نكشتیش؟

- گم شو برو به جهنم!.

گفت واز پله ها سرازیر شد و به پیاده رو رفت.

درهای میخانه گوشه خیابان كاملاً گشوده بود و كینگ پرتو چراغها وزنان
خندان پشت بار را می دید. سروصداها وجروبحت هائی درمورد مسابقه به گوشش
خورد وجرنگت جرننگ شادمانه سكه هائی را كه روی پیشخوان بار ریخته می شد
شنید. کسی اورا به نوشیدنی دعوت كرد. دودل بود كه این دعوت را بپذیرد یانه
ولی منصرف شد وبه راهش ادامه داد.

درجیبش حتی يك پول سیاه نیز وجود نداشت ودومیل راهی كه می بایست

تا خانه بپیمايد به نظرش بسیار طولانی آمد.

بله داشت پیرمی شد. هنگام عبور از پارك «دومن» ناگهان روی نیمکتی
نشست ووقتی كه به یاد زنش افتاد كه نخوايیده و با بی تابی انتظارش را می كشید
تا از نتیجه مسابقه آگاه شود روحیه اش را يكباره از دست داد. این از هرناك اوتی
دشوارتر بسود. تقریباً برایش امكان نداشت تا با همسرش روبرو گردد. احساس
می كرد بی نهایت خسته است، دردی كه درانگشتان كسوفته اش احساس می كرد به
یادش آورد كه اگر كار سیاه وپستی نیز گیر بیاورد يك هفته باید بگذرد تا بتواند
دستگیره یا بیل را به دست بگیرد.

لرزش گرسنگی حالش را بهم زد. بدبختی از پای درش آورده بود. اشك

در چشمانش حلقه زد، اشکی که برایش بیگانه و غیرعادی می نمود. صورتش را با کف دست پوشاند و در حالی که حق حق گریه شانه هایش را تکان میداد بیل استوشر پیر را به یاد آورد. به یاد آورد که چگونه سالها پیش بیل را له و لورده کرد. بیچاره استوشر پیر. اکنون به خوبی می فهمید که چرا آن شب بیل در رخت کن می گریست!

